

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: شبی بی ستاره

نویسنده : بهار راجی کاربر نودوهشتیا

ژانر: عاشقانه

<<www.98iia.com>>





Narges85



بهار راجی



شبی بی ستاره

شبی بی ستاره



www.98ii.com



مقدمه :

همان شب که هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود...

فهمیدم که دوست دارم!

من دنیایم را با رنگ زیبای چشمانت زیبا کردم

زیبایم کجایی؟!

خلاصه: دختری که احساس می‌کند همه چیز دارد و هیچ چیز کم ندارد؛ بعد از سال‌ها می‌فهمد که چندان هم کامل نبوده! پس به دنبال «او» می‌رود؛ اوایی که تمام زندگیش است.

آیا دختر داستان ما به زندگیش (او) می‌رسد و ...؟

- مامان می‌شه تمومش کنی لطفا؟!

مامان- چی رو تموم کنم؟ دارم راستش رو می‌گم!

- اه مامان خسته‌ام کردی!

- تو من رو خسته کردی؛ متوجه هستی یا نه؟!

- نه مادر من؛ نه!

از جام بلند شدم و پله‌ها رو دوتا _ دوتا بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. هنوز در رو

نبسته بودم که لاله وارد شد و گفت:

- موضوع چیه؟ نکنه چون من این‌جا می‌مونم تو و مامانت دعوا می‌کنین؟

- نه لاله جون، موضوع چیز دیگه‌ایه.
- می‌خوای حرف بزنیم؟
- نه، ممنون. تو برو تو اتاق و استراحت کن.
- باز هم بابت اتاق ممنونم.
- بر حسب شوخی با لحنی جذاب گفتم:
- اتاق مهمان که واسه تو نیست؛ واسه هر گل دیگه‌ای هم می‌تونه باشه!
- منظورم رو از گل فهمید، اخم کرد و از اتاقم بیرون رفت. با صدای بابا از اتاق خارج شدم. از بالای پله‌ها بهش سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد و گفت:
- راستی حریر خانم!
- با لبخند گفتم:
- بله بابایی؟
- دوستت که گفتی امروز از لندن میاد، اومد؟
- بله بابا جون؛ لاله جون الان توی اتاق مهمان هستن.
- آهان!
- به اتاقم برگشتم که گوشیم زنگ خورد.
- با ذوق نگاهی به صفحه‌ی گوشیم کردم؛ سروش بود.
- ارتباط رو وصل کردم.
- الو... داداشی!
- به به! سلام حریر خانم گل گلاب. حال و احوال شما؟
- ممنون داداش خان، تو چطوری؟
- من عالیم! حریر یه زحمت دارم.
- بگو سروش.
- زنگ بزن به این خان داداشت، بگو جواب تلفن‌های من رو بده.
- تو باز با داداش جونت دعوا کردی؟

- یس! به خدا سیاوش خودش شروع کرد.
- باشه. ببینم اصلا این سیاوش مغرور، جواب تلفن‌های خواهرش رو می‌ده یا نه.
- بدو حریر، یه جلسه‌ی مهم داریم، سیاوش هم غیبتش زده.
- باشه؛ بای.
- قربونت برم؛ بابای.
- سیاوش و سروش باهم توی شرکت بابا کار می‌کردن. سیاوش با اینکه بچه‌ی دوم بود و از سروش کوچیک تر بود، باز هم حرف آخر رو می‌زد.
- سروش بیست و پنج سال داره و سیاوش بیست و چهار سال، من هم که ته تغاری‌ام و بیست سال دارم.
- به سیاوش زنگ زدم ولی جواب نداد. بیخیال!
- به سمت اتاق مهمان یا همون اتاق لاله رفتم. تقه‌ای زدم و وارد شدم.
- وایستا اجازه بدم بعد بیا داخل.
- ایش!
- گوشیم زنگ خورد و من نتونستم بیشتر ادامه بدم. با معذرت خواهی کوچیکی بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم؛ سیاوش بود.
- الو سیاوش!
- فرمایش؟
- سلام. سروش زنگ زد و گف...
- هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشی رو قطع کرد!

نگاهی به ساعت مچیم کردم؛ ساعت هشت شب بود و همه منتظر اومدن دوتا

خان داداش من بودن تا بریم شام بخوریم. صدای جنگ و دعوای سیاوش و سروش از توی حیاط به گوش مون خورد.

سروش- سیاوش! تو دیگه شورش رو در آوردی!

- دلم می‌خواست. به تو چه سروش؟!

از جام بلند شدم، در ورودی رو باز کردم و گفتم:

- سلام. خسته نباشین!

سیاوش- دیگه هیچ وقت در مورد سروش نه با من حرف می‌زنی، نه زنگ می‌زنی

بگی سروش این رو گفته، سروش اون رو گفته؛ فهمیدی؟!

- بله سیاوش خان. بفرمایید داخل.

اول سیاوش وارد خونه شد، بعد از سلام و احوال پرسی به سمت پله ها رفت و

وارد اتاقش شد. اما سروش هنوز وایستاده بود و من رو نگاه می‌کرد.

به سمتش پا تند کردم که گفت:

- در رو ببند!

در رو بستم و سمتش رفتم. با هم قدم زدیم تا اینکه روی تاب فلزی که کنار

درخت انار بود نشست. با دست اشاره کرد که کنارش بشینم و من با لبخند

کنارش جای گرفتم. دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- از سیاوش ناراحت شدی؟

- نه، من عادت کردم. سیاوش این طوریه دیگه.

- امروز جلسه نیومد و قرار داد به هم خورد. اصلا نمی‌تونم کارش رو درک کنم.

بالکن اتاقم رو به روم بود. با روشن شدن چراغ‌های اتاق تعجب کردم، حیف که

پرده‌ها رو کشیده بودم!

با تعجب نگاهی به بالکن اتاق خودم و سیاوش کردم؛ چراغ اتاق اون هم روشن

بود، تنها چراغ‌های اتاق سروش خاموش بود که اون هم بعد از چند دقیقه روشن

شد! خیلی تعجب کردم، آخه کی می‌تونه به اتاق ما سرک بکشه؟!
اتاق مهمان هم که نه بالکن داشت و نه پنجره.

- به چی نگاه می‌کنی؟!

- به اتاق‌ها.

سروش هم نگاهی انداخت و گفت:

- حریر! توجه کردی اگه من و تو و سیاوش با هم بیایم تو بالکن، می‌تونیم با هم
صحبت کنیم؟

نگاه کن!

راست می‌گفت. تا حالا بهش توجه نکرده بودم.

- آره، راست می‌گی‌ها!

سروش از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

- پاشو! الانه که دو لپی قورت بدم.

لبخندی زدم و بلند شدم.

از جام بلند شدم، از فرزانه خانم (خدمت کارمون) بابت غذا تشکر کردم و به اتاقم
رفتم. هنوز در رو نبسته بودم که سروش وارد اتاقم شد. در رو بستم و گفتم:

- چیزی شده؟!

- بله.

خیلی عصبی بود؛ مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده که بر خلاف میلش بوده.

- خب بگو، چی شده داداشی؟!

قبل از این که حرفی بزنه، سیاوش عصبانی، با شدت در اتاقم رو باز کرد به هم
کوبید.

من- چته تو؟!

سروش- این دختره این‌جا چیکار می‌کنه؟!

سیاوش- می‌خوای من رو روانی کنی؟!

سروش- حتما دلیلی داری.

سیاوش- باید هم داشته باشی، وگرنه من می‌دونم و تو!

- باشه. دیوونه‌ام کردین به خدا! لاله جون...

سیاوش وسط حرفم پرید و گفت:

- لاله جون بخوره تو سرت!

سروش ریز خندید و گفت:

- ادامه بده.

- خب لاله زنگ زد؛ درمورد پروازش صحبت کرد و گفت که بابا و مامانش تهران نیستن و این‌ها، من هم به مامان گفتم، اون هم قبول کرد که لاله حداقل یک ماه این‌جا بمونه.

سروش چهار چشمی نگاهم کرد و گفت:

- یک ماه؟!

سیاوش- نه بابا! دیگه چه خبر؟!

اخم کردم و گفتم:

- اصلا نمی‌فهمم چرا شما دو تا به این دختر بیچاره گیر دادین! لطفا این بحث رو تمومش کنین. بوس و شب بخیر؛ من خوابم میاد.

صبح با صدای دعوای سیاوش و سروش بیدار شدم. دعا می‌کردم که لاله بیدار نشه. از اتاقم بیرون رفتم و از بالای پله‌ها داد زدم:

- بسه! چتونه شماها؟!

سیاوش- برو بابا! تو کی هستی که من بخوام براش توضیح بدم که این سروش ادب نداره؟!

عصبی از پله‌ها پایین رفتم و پیش سروش ایستادم. گفتم:

- زبون دراز!

سروش- ولش کن. درد سیاوش اینه که نمی‌تونه بپذیره قرارداد مهمی رو به هم زده و حالا هم نمی‌تونه بر...

سیاوش وسط حرفش پرید و گفت:

- تمومش کن. چرا الکی چرت می‌گی؟!

سروش سرش داد کشید و گفت:

- بار آخرت باشه با من این‌طوری حرف می‌زنی.

سیاوش هم صداش رو بالا برد و گفت:

- می‌خوای چیکار کنی... ها؟!

- بسه! لاله خوابه ها!

هر دو با هم گفتن:

- به درک!

نمی‌دونم چرا سیاوش و سروش به لاله ی بدبخت گیر دادن. بعد از کلی بگو مگو بالاخره رفتن.

لاله هنوز خواب بود، بابا و مامان هم برای خرید از خونه بیرون رفتن.

فرزانه خانم گل‌ها رو آب می‌داد و من توی بالکن به اون نگاه می‌کردم؛ به سمت تاب رفت و کمی نشست. نگاهش کردم که متوجه شد و لبخند زد.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم. صندلی رو سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون

رفتم. یواش در اتاق لاله رو باز کردم؛ هنوز هم خواب بود.

از پله‌ها پایین رفتم. حوصله‌ام سر رفته بود. گوشی‌ام رو از توی جیب شلوارم در

اوردم و به سروش زنگ زدم.

- به به! حریر خانم!
 - سلام.
 - علیک. خوبی؟
 - بد نیستم. تو خوبی؟
 - نه! حالا بیخی؛ کاری داشتی؟
 - آره.
 - بگو.
 - حوصله‌ام سر رفته، یه ماشین بفرست برم بیرون.
 - ماشین خودت رو سوار شو برو.
 - نه! یه ماشین از شرکت بفرست، حال رانندگی ندارم.
 - دیگه چه خبر؟!
 - سروش بفرست ها!
 - چشم حریر خانم. یه چیزی هم برای من می‌خری ها!
 - چشم. بدو سروش.
 - باشه.
- بعد از خداحافظی قطع کردم. خداروشکر سروش رو داشتم وگرنه دیوونه می‌شدم. به سمت اتاقم پا تند کردم. مانتوی جلو باز مشکی رنگی که تا کمی بالاتر از زانوم بود، شلوار لی آبی آسمونی، مقنعه و پابندم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به ساعت کردم؛ نه صبح بود. فرزانه خانم- خانم جون! ماشین اومده. لبخند زدم و از خونه بیرون رفتم؛ مثل همیشه آقای فلاح اومده بود. سلام کردم تا متوجه حضورم بشه که در عقب رو باز کرد و با لبخند جوابم رو داد. سوار ماشین شدم و آقای فلاح در رو بست، سوار شد و راه افتاد.

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و به خیابون ها، درخت ها، بچه‌ها و حتی دوچرخه های کنار جاده خیره شدم.

به آقای فلاح گفتم که من رو هر کجا که خودش دوست داره ببره، اون هم با لبخند گفت من رو می بره به یکی از قدیمی‌ترین پارک‌هایی که در بچگی اون‌جا گریه می‌کرده و با درخت ها درد و دل می‌کرده. مخالفتی نکردم و به بیرون زل زدم. دلم می‌خواست یکم تنها قدم بزنم و با خودم حرف بزنم.

به پارک که رسیدیم، پیاده شدم؛ واقعا جای قشنگی بود!

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم به سروش زنگ زدم و گفتم بیاد دنبالم. اون هم ماشا... یه یک ساعتی ما رو کاشت و بعد تشریفش رو آورد، حالا هم با هم توی حیاط خونه نشسته بودیم.

گفته بود که می‌خواد با من درد و دل کنه ولی تا الان حتی یک کلمه هم نگفته بود؛ بعضی وقت‌ها این‌طوری آروم می‌شد.

- سروش! نمی‌خوای چیزی بگی؟

- یه کم بشین و بعدش برو.

- نه! منظورم اینه که حرف بزنی و خودت رو خالی کنی.

- یه مقدار از دست سیاوش عصبیم؛ خیلی خودخواه شده.

- چی کار کرده؟

- سر هیچ قراری نمیاد و همه‌اش دستور می‌ده. دیگه خسته شدم.

- شاید بتونم درکت کنم سروش؛ سیاوش به من هم خیلی زور می‌گه ولی من

اصلا محلش نمی‌ذارم تا اینکه خسته می‌شه و می‌ره.

نگاهی به سروش کردم؛ چشم‌هاش پر از اشک بود. پس ماجرا چیز دیگه‌ای بود، نکنه...

با ترس گفتم:

- سروش! چی شده؟ موضوع چیه؟

- هیچی نگو!

- سروش! آیدا چیزیش شده؟

اولین قطره اشک گونه‌اش رو خیس کرد. گفت:

- از کجا فهمیدی؟

- چی شده؟

- باز حالش بد شده و الان هم بیمارستانه.

- از کی تا حالا می‌دونی؟ یعنی چه مدته که رفته بیمارستان؟

- همون موقع‌ای که اومدم دنبالت. داداشش زنگ زد و گفت.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم پا تند کردم ولی سروش تکونی به خودش نداد.

خب حق داشت؛ ماما آیدا از سروش خوشش نمیومد و با دیدن سروش عصابش

به هم می‌ریخت. ولی چی کار می‌شه کرد، این دو تا عاشق همدیگه هستن.

لباس‌هام رو پوشیدم و توی حیاط رفتم. با دیدن چشم‌های سروش بعضی بدی به

سراغم اومد اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- سروش! بلند شو من رو برسون.

- کجا؟

- بیمارستانی که آیدا هست.

- برو سوار شو تا بیام.

در حیاط رو باز کردم و بیرون رفتم.

من این‌طوری می‌تونستم داداش‌هام رو آروم کنم؛ با همین کارهای کوچیک، با

همین رفتن به بیمارستان، البته برای سروش!

من عاشق سروش بودم و نمی‌تونستم ناراحتیش رو ببینم. سروش تا وقتی که حال

آیدا خوب بود، خوب بود و وقتی که مثل امشب حالش بد می‌شد، حال داداش من هم بد می‌شد و مدام تو خودش می‌رفت.

آیدا توی خانواده‌ای پر جمعیت بزرگ شده بود. باباش فوت کرده بود و یه داداش باحال داشت که چهارده سال داشت و خیلی هم با آیدا پایه بود. یه مامان گند اخلاق دارن که خیلی روی مخ همه‌ست! کلا دوست داره بقیه بهش فحش بدن. ریز خندیدم که سروش گفت:

- چته؟!

- هیچی! بزن بریم.

سوار ماشین شدیم. توی راه حرفی زده نشد تا اینکه رسیدیم و سروش گفت:

- آجی! اگه مامانش نبود زنگ بزن باهاش حرف بزنم.

- باشه.

از ماشین پیاده شدم و با دیدن آرش(داداش آیدا) لبخندی زدم و گفتم:

- آرش!

سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخندی زد.

تا بهش برسم چیزی نگفت. وقتی بهش رسیدم با نگرانی گفت:

- سروش بهت گفت؟

- علیک سلام. آره.

- ببخشید، سلام. وقتی به آجیم گفتم به سروش خبر دادم که حالش بد شده،

خیلی دعوام کرد و گفت ممکنه بیاد این‌جا، من هم خیلی ترسیدم و اومدم دم در تا اگه سروش اومد جلوش رو بگیرم.

- اتفاقا کار درست رو تو کردی. امیدوارم همیشه همین‌طوری باشی.

- آره بابا! امیدوار باش چون من هوای شوهر آجیم رو دارم و همیشه طرفدار اونم.

رابطه‌ی سروش و آرش خیلی خوب بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- آجیت کجاست؟
- بیا بریم.
- پشت سرش قدم بر می‌داشتم تا اینکه در اتاقی رو باز کرد و وارد اتاق شد. دم در ایستادم تا لحظه‌ای که صدای آیدا رو شنیدم.
- حریر جان! چرا دم در ایستادی؟
- حالا مطمئن شدم که مامانش توی اتاق نیست. لبخند بر لب وارد اتاق شدم، در رو بستم و نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی آیدا کردم.
- خوبی؟
- ممنون حریر جون! چرا اومدی؟
- می‌خواستی نیام؟
- خب به زحمت افتادی.
- این حرف‌ها چیه؟ ما مثل دوتا دوستیم که البته در آینده‌ای نزدیک ب... با زنگ خوردن گوشی‌ام، حرفم رو قطع کردم. سروش بود. لبخندی زدم و ارتباط رو وصل کردم
- من- جونم سروش!
- با سروش گفتم آیدا ذوق کرد.
- چی شد؟ زنگ نزدی که!
- نگران نباش.
- چطوری نگران نباشم؟ حالش چطوره؟
- حالش خوبه. الان گوشی رو بهش می‌دم.
- گوشی رو طرف آیدا گرفتم و گفتم:
- سروشه. نگرانته، یکم باهاش صحبت کن.
- آرش از اون جایی که خیلی شوخه گفت:

- من همه‌اش چهارده سال دارم، این‌ها واسه من بده، من رفتم.
از اتاق بیرون رفت. کنار آیدا نشستم. گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت:

- الو...

- خوبم سروش. چرا این‌طوری می‌کنی؟

- آره. کجایی؟

- حدس می‌زدم.

- خوبم سروش، لازم نیست بیای.

- باشه. فقط یه لحظه‌ها!

- قبوله. یه کاری می‌کنیم.

- تو اگه نیای داخل اون وقت فردا شب شام دعوت منی، خوبه؟

- چرا تو این‌قدر لج بازی؟

- قبوله.

- باشه. من الان گوشی رو می‌دم به حریر می‌گم بیاد.

- حیف که نمی‌تونم جوابت رو بدم.

- نخند! خدا حافظ.

آیدا با لبخند گوشی رو قطع کرد و گفت:

- مرسی حریر. مرسی که اومدی و اجازه دادی سروش باهام حرف بزنه.

- خواهش می‌کنم.

بعضی وقت‌ها که موقعیت خوب نیست نمی‌ذارم این لیلی و مجنون با هم صحبت

کنن، به خاطر همین حالا آیدا ازم تشکر کرد.

- حریر جون، بهتره شما بری، به سروش هم گفتم.

- کسی پیشت هست؟

- تو راه هستن، الان‌هاست که برسن.

- حالا بهشون گفتمی؟ می‌خواهی سروش برسونتون؟
- نه، ممنون. این آرش کله‌شق به جای اینکه اول به مامانم خبر بده، زنگ زده و به سروش خبر داده
- اتفاقاً سروش رسوندم بیمارستان، ازش تشکر کن! حالا هم بهتره شما برین.
- باشه هر طور راحتی.
- ممنون.
- لبخند زدم و به سمت حیاط بیمارستان پا تند کردم، دارم براش!
- پس به من دروغ می‌گه.
- آرش و سروش دم در باهم می‌گفتن و می‌خندیدن. بهشون رسیدم و به آرش گفتم که پیش آیدا بره و تنه‌اش نذاره.
- سروش وقتی اخم‌های من رو دید، یه کم نگران شد و گفت:
- چی شده؟
- در ماشین رو باز کردم و نشستم. اون هم نشست، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
- چرا سروش؟!
- چی چرا؟!
- تو خودت می‌دونی من از دروغ بدم می‌اد، چرا دروغ گفتمی؟
- چی رو دروغ گفتم؟
- چرا الکی گفتمی داداش آیدا بهت خبر داده؟
- خب اون من رو خبر دار کرد.
- نخیر! چرا نگفتمی تو رسوندیش بیمارستان؟
- تعجب کرد. خواست حرف بزنه که گفتم:
- اگه مامانش می‌دید چی می‌شد سروش خان؟ بهش فکر کردی؟

حتما اون موقع که من رو منتظر کاشته بودی رفته بودی که آیدا رو برسونی.
سروش می‌دونم سخته ببینی عزیزتر از جونت حالش بده و غش کرده ولی تو نباید
این کار رو انجام می‌دادی. می‌فهمی؟ نباید!

این کارت واقعا خیلی بد بود سروش، خیلی بد. درسته بزرگ‌تر از من هستی اون
هم پنج سال، ولی باید درک کنی که دارم درست می‌گم، تو دیگه نباید این کار رو
انجام بدی، باشه؟

ناراحت شد. با سر باشه‌ای گفت و به بقیه ی رانندگیش ادامه داد.
نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ اصلا طاقت این رو نداشتم که سروش رو ناراحت ببینم
به خاطر همین گفتم:

- اوف سروش! به جای اینکه تو بهم یه پیشنهادی بدی تا از دلم در بیاری، من
باید این کار رو کنم. چطوره امشب شام مهمون من باشی؟
با ذوق نگاهم کرد و گفت:

- الان از دستم ناراحت نیستی؟
- نه!

- دعوت تو هستم ها!

- پررو.

هر دو خندیدم.

ماشین متوقف شد و پیاده شدیم. وارد حیاط شدیم؛ سیاوش پشت به ما روی تاب
نشسته بود و کمی عقب و جلو می‌شد.

لبخند تلخی زدم. به سروش علامت دادم که بره، خودم آروم نزدیک سیاوش رفتم
و کنارش جای گرفتم.

- واسه جا هم خسیسی تو.

- آره. سروش کجاست؟

- چیکارش داری؟
- باید باهاش صحبت کنم. من دیگه نمی‌خوام تو شرکت کار کنم.
- تعجب کردم ولی خیلی زود به خودم اومدم و گفتم:
- چرا داداشی؟
- اونش به خودم مربوطه.
- بله بله! شما درست می‌گین قربان، ولی من هم فوضولی‌ام غنچه کرده و تا وقتی که فوضولی نکنم، گل نمی‌شه!
- بلند خندید که گفتم:
- سیاوش نخند!
- خودم رو لوس کردم و مثل این بچه‌های دو ساله گفتم:
- من تو رو دوست! تو من رو نه دوست؟!!
- با شنیدن این حرفم از تاب افتاد و رو زمین غلت می‌خورد و بلند _ بلند می‌خندید.
- من هم لبخندی زدم و روی زمین، کنارش نشستم و شروع به قلقلک کردنش کردم.
- وای نکن... حریر... به خدا... جون سروش نکن... .
- من سروش رو نه دوس! من تو رو دوس!
- پقی کرد و دوباره بلند _ بلند خندید و گفت:
- شاهکاری... یه مهدکودک بزن!...
- اخم کردم و از جام بلندشدم و جدی گفتم:
- آقای ساحلی، پاشو ببینم!
- از این که جدی صحبت کردم سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:
- همون جوری لوس باشی، خیلی باحالی!
- خودم رو لوس کردم و گفتم:
- پَ می‌ذاری گل گنم؟

- گل گنی!؟

- آوه!

- نه!

اخم کم‌رنگی کردم و بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی پا تند کردم. هر چی
صدام کرد، جواب ندادم. وارد سالن شدم و بلند گفتم:

- جیگرتون اومد! فرش قرمزهاتون کجاست!؟

بابا- سر کوه!

لبخندی زدم و به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و دوباره به سالن برگشتم و
کنار بابا نشستم.

- سلام بابایی.

- سلام. خوبی؟

- آره بابایی! بابا یه چیزی بگم!؟

- بگو.

- بابا اجازه می‌دی من و لاله جون بریم توی سوئیتتون؟

- کدوم سوئیت؟

- همونی که یه یک سالی داده بودین دست دوست سیاوش.

- چرا باید برین اون‌جا؟ همین‌جا بمونین.

- نه بابا، لاله این‌جا راحت نیست، درضمن همش یک ماه می‌خوام اون‌جا باشیم.

- نه. همین‌جا بمونین.

پوفی کردم و از جام بلند شدم و راهی اتاق سروش شدم.

این چند روز لاله صبح که بیدار می‌شد از خونه بیرون می‌زد تا وقتی که همه می

خوابیدن. فقط برای خواب می‌ومد.

در اتاق سروش رو زدم.

- بله!

- می‌تونم پیام داخل؟

- آره بیا...

در اتاقش رو باز کردم و بعد از ورود در رو بستم، خودم رو روی صندلی چرخ دارش پرت کردم، اون هم جلوم روی تخت نشست.

- سروش جونم!

- بله؟

- یه کاری برام انجام می‌دی؟

- بستگی داره.

چرخ خوردم و گفتم:

- می‌خوام بری و با بابا حرف بزنی.

- حتما یه چیزی گفتمی جواب نه شنیدی، حالا اومدی سراغ من. درسته؟

- باهوش کی بودی؟

چرخ خوردم و ادامه دادم:

- سروش بابا رو راضی کن من و لاله بریم توی سوئیت.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

- فقط یک ماه هست.

- نه!

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را!

- بی‌مزه!

- برای چی می‌خوای بری اون‌جا؟

- چون شما ها نمی‌ذارین لاله‌ی بدبخت این یک ماه این‌جا زندگی کنه
- دلیلش هم نمی‌گین تا من هم بدونم. سیاوش خان هم فقط اخم می‌کنه.
- دلیلش فقط به من و سیاوش مربوطه.
- پس من و لاله هم می‌ریم توی سوئیت.
- شماها غلط کردین!
- با حرص گفتم:
- سروش! آخه چرا؟ من و لاله با هم رفیقیم؛ رفیق‌هایی که مثل دوتا خواهر هستن، می‌فهمی یا نه؟
- می‌فهمم ولی اجازه نمی‌دم بری.
- پس باید سیاوش رو راضی کنی اون هم قبول کنه که لاله مثل آدم این‌جا زندگی کنه.
- بی ادب! من هم هنوز قبول نکردم.
- سروش!
- بله؟
- یه دلیل قانع کننده بیار.
- لازم نکرده برو تو اتاقت. واسه امشب هم آماده شو؛ مهمون توام.
- چرخ‌خوردم و با اخم گفتم:
- اگه می‌خوای مهمون من باشی، دلیل این مخالفت رو بگو.
- من تو رو می‌شناسم، برو بچه!
- لحتم رو بچگونه کردم و گفتم:
- من گهرم! من تو رو نه دوست!
- خنده‌ای کرد و گفت:
- بهتر. فقط امشب رو مهمونتم‌ها!
- باچ! ظهرت بخیر.

از جام بلند شدم، در اتاق رو باز کردم که یهو یاد یه چیزی افتادم؛ به سمتش برگشتم و با لحن بچگونه‌ای که داشتم گفتم:

- اوروش (سروش)!

رو تختش غش رفت. کلمه‌ی اوروش رو دوست داره چون خاطره‌ی خیلی خوبی داره، ولی اگه جلوی سیاوش بهش می‌گفتم اوروش، کلم رو می‌کند؛ آخه سیاوش خیلی مسخره‌اش می‌کنه.

هنوز هم داشت قهقهه می‌زد که یهو سیاوش با صورتی سرخ شده وارد اتاق شد و گفت:

- حریر خیلی خری!

- ایاش (سیاوش) تو کجا بودی؟! نمی‌تونست حرف بزنه و فقط می‌خندید.

وقتی سیاوش فهمید سروش مهمون منه، زود خودش رو وسط انداخت و خودش رو مهمون کرد.

وارد رستوران که شدیم، سیاوش یکی از دوست‌هایش رو دید، زود پیشش رفت و گرم تعریف شد. سروش میزی که کنار پنجره بود رو انتخاب کرد و هر دو نشستیم. به میز خیره شده بودم که صدایی نظرم رو جلب کرد؛ به پشت سرم نگاه کردم، دختری پشت به من نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. از جام بلند شدم و دستم رو روی شونه‌ی اون دختر گذاشتم. ترسید و زود به سمتم برگشت.

با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد.

لاله- تو کجا بودی حریر؟

- حدس می‌زدم تو باشی لاله.

- اومدی بیرون غذا بخوری؟

تا خواستم جواب بدم، سروش سلام کرد. لاله با خجالت جوابش رو داد. سیاوش

هم از راه رسید و با دیدن لاله اخم کرد ولی لاله لبخند تلخی زد و سلام کرد. سیاوش با سر جوابش رو داد و پشت به من و لاله، درست رو به روی سروش نشست، بهم گفت که زود تر غذاها رو سفارش بدم، چون می‌خواست با اون دوستش که دیده بود، بیرون برن.

به سروش و سیاوش گفتم هر چی دوست دارن سفارش بدن، خودم هم همراه لاله، یه میز دورتر از اون‌ها انتخاب کردیم و نشستیم.

- لاله یه خواهش بکنم؟

- نه جون هر کی دوست داری! از هر چی خواهشه بدم میاد.

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را!

ناخوداگاه خندیدم که گفت:

- چت شد؟

- هیچی! فقط سروش هم این رو بهم گفت.

- هر هر خندیدم.

- می‌خواستی بخندیدی!

- این چند روزه که نتونستیم با هم حرف بزنیم، کلی اتفاق برام افتاد.

- خب بگو؛ تعریف کن ببینم.

- هیچی بابا. ولش کن.

تو چه خبر؟

- هیچی، فقط این که نمی‌دونم چه برداشتی کردی که نمیای خونه‌مون، ولی اگه

ماجرای داداش‌های من رو فهمیدی، هیچ ربطی به تو نداره.

و اگر بخوای این طوری ادامه بدی نه من، نه تو!

لبخندی زد هیچی نگفت.

هر دومون مشغول خوردن بودیم و هیچ حرفی نمی‌زدیم تا اینکه پسری سر میزمون اومد.

پسره- سلام. حریر جان سیاوش کجاست؟

یکم هنگ بودم ولی زود خودم رو جمع و جور کردم؛ این «اشوان» دوست سیاوش بود. لبخندی زدم و با دست به سیاوش که تنها نشسته بود اشاره کردم و گفتم: - اونجاست.

- ممنون.

لبخندی زدم و ساکت شدم. لقمه‌ای توی دهنم گذاشتم که دستی روی شونم نشست. آروم برگشتم و سروش رو پشت سرم دیدم.

سروش- خودم حساب کردم. ما داریم می‌ریم، تو و لاله خانم هم زود بیاین. شب تو حیاط جرأت و حقیقت بازی می‌کنیم ها! با تعجب نگاهش می‌کردم که چشمکی زد و بعد از گفتن خوش بگذره، از ما دور شد.

با دهن باز به سمت لاله برگشتم؛ اون هم مثل من تو شوک بود تا این که پیامی برای من اومد؛ زود بازش کردم، پیام از سروش بود. - این قدر ضایع نباش، از این به بعد لاله هم با ماست. - واقعا؟ مرسی داداشی.

و بعد با لبخند به لاله‌ی رنگ پریده نگاه کردم.

سروش عاشق بازی جرأت و حقیقت بود. با لاله توی حیاط رفتیم. سروش و سیاوش رو به روی هم، روی چمن‌ها نشسته بودن.

کنارشون رفتیم؛ من و لاله کنار اون دوتا، درست رو به روی هم نشستیم. سروش بطری آبی که مخصوص رنگ کرده بود واسه این بازی رو به طرف لاله گرفت و گفت:

- ما سه تا جریان این بطری رو می‌دونیم اما تو...

این طرف بطری که سیاهه می‌شه سوال و این طرفش که قرمزه می‌شه جواب.
اوکیه؟

لاله با سر گفت که فهمیده وبعد سروش ادامه داد:

- اگر هر یک از ما نخوایم جواب بدیم یا کاری که بهمون داده شده رو انجام بدیم،
باید جریمه بشیم.

مثلا تو جریمه می‌شی و هر یک از ما یه چیزی بهت می‌گیم و تو باید قبول کنی.
این هم افتاد؟
لاله - آره.

سروش بطری رو چرخوند و طرف سیاهش رو به من و طرف قرمزش رو به لاله
بود.

- خب... ج یا ح؟

گیج نگاهم کرد که گفتم:

- ج یعنی جرعت و ح یعنی حقیقت. حالا ج یا ح؟
لاله- ح.

- از سیاوش خوشت میاد؟

لاله قرمز شد و سیاوش چشم غره‌ام رفت ولی سروش لایکی گفت و منتظر جواب
موند.

سروش- لاله بگو دیگه.

لاله- نه! خوشم نمیاد.

سروش پخی زد زیر خنده و سیاوش با اخم گفت:

- دل به دل راه داره.

لاله لبخندی زد و بطری رو چرخوند؛ طرف سیاه رو به روی سیاوش و طرف قرمز

رو به سروش بود.

سیاوش- ج یا ح؟

- ج.

- یه چیز سخت می گم ها!

قبل از این که سروش حرفی بزنه گفتم:

- خواهشا مثل آدم بگو.

سیاوش اخم کرد و گفت:

- تو یکی خفه!

ساکت شدم تا اینکه سیاوش ادامه داد:

- بلند می شی همین الان موهای حریر رو می کشی.

سروش عاشق این کار بود و سیاوش لذت می برد. تا پیام فرار کنم، سروش افتاد

به جونم؛ شروع کرد به کشیدن موهام و سیاوش قهقهه می زد.

بعد از کلی جیغ و فحش دادن به سروش، بطری رو چرخوندم و طرف سیاه رو به

روی سروش و طرف قرمز رو به روی لاله.

- ج یا ح؟

- ح.

- تا حالا رل داشتی؟

لاله یه کم خجالت کشید ولی زود گفت:

- آره.

و بدون معطلی بطری رو چرخوند و طرف سیاهش طرف خودش و طرف قرمز

طرف سیاوش بود.

لاله- ج یا ح؟

- ج.

لاله لبخندی زد و دستش رو جلوی صورت سیاوش گرفت و گفت:
- پشت دستم رو بوس کن.

سیاوش چهار چشمی نگاهش می کرد و من ریز می خندیدم. اخم کرد و قبول نکرد و به جاش سه دور جریمه شد؛ جریمه اش اول این بود که کفش های من رو تمیز کنه، جریمه ی دومش این بود که گل های باغچه رو سر خودش بریزه و جریمه ی سوم که لاله انتخاب کرد، این بود که سیاوش برای لاله ساعت بخره و سیاوش همه رو قبول کرد. بطری رو چرخوند و طرف سیاهش طرف خودش و طرف قرمزش سمت من بود.

- ج یا ح؟

- ح.

- نظرت درباره ی اشوان چیه؟

- پسر بی ریخت تر از اون ندیدم و نخواهم دید.

سروش لبخندی زد و گفت:

- بچرخون آجی.

بطری رو چرخوندم و طرف مشکی رنگش طرف سروش و طرف قرمزش سمت خودم بود.

سروش- ج یا ح؟

- ج.

- امشب توی اتاق سیاوش می خوابی.

- نه امکان نداره!

لاله- مگه چی می شه؟ خب داداشته.

سیاوش- من و این سر تخت دعوا مون می شه؛ سروش از سر لج این کار رو کرد.

سروش- حریر بریم واسه جریمه یا قبوله؟

- نه! بریم واسه ی جریمه.

اول لاله جریمه رو انتخاب کرد.
- چهار تا بلیط سینما برام می گیری.
- باشه.

نفر دوم سیاوش بود.
- یکی بزن تو گوش لاله.
چهار چشمی نگاهش می کردم. لاله با دهن باز نگاهش می کرد و خواست حرف بزنه که کشیدم تو گوشش. آخش در اومد و سیاوش لبخند پیروزمندانه ای زد.
لاله- خیلی بی ادبی حریر.
سیاوش- حریر فقط هوای داداش هاش رو داره، حسودی نکن.
و جریمه ی سوم که سروش برام انتخاب کرده بود
سروش- می خوام رابطہات رو با آیدا قوی تر کنی.
سروش به خاطر اینکه سیاوش جریان رو می دونست و لاله هم فضول نبود تا بخواد بدونه کیه، جلوی جمع گفت.
لبخندی زدم و چشمی گفتم.

سیاوش سروش رو راضی کرده بود که مرحله ی گل روانجام نده، برای لاله هم ساعتی دخترونه خریده بود و یکی از کفش های من رو تمیز کرده بود. حالا نوبت من بود که جریمه هام رو انجام بدم؛
برای لاله چهار تا بلیط گرفتم که همش توی یک روز بود، به آیدا زنگ زدم و امروز با هم قرار داشتیم و جریمه ی سیاوش رو هم همون شب انجام دادم.

دم در خونه ماشین رو متوقف کردم و وارد شدم. با ورودم به خونه، فرزانه خانم سلامی کرد و من با لبخند جوابش رو دادم. بی حوصله پله ها رو بالا رفتم و در اتاق لاله رو زدم.

لاله- اه! ولم کن سمج!

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. سلامی کرد و گفت:

- ببخشید فکر کردم سیاوشه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- صبحی خیلی ذوق داشتم که ببینم چطوری گل رو روی سرش می‌ریزه، اون هم

زرنگی کرد و سروش رو راضی کرد، من هم ناراحت شدم، حالا هی میاد دم در

اتاق مسخرهام می‌کنه.

- آهان! بیا این هم از بلیط سینما، همه‌اش توی یه روزه.

با ذوق نگاهم کرد و گفت:

- مرسی حریر.

- خواهش می‌کنم.

از اتاقش بیرون رفتم. دم در اتاق سروش رو دیدم که تکیه به دیوار زده بود و

انگار منتظر من بود.

- سروش چرا وایستادی؟

به سمتم برگشت و گفت:

- سلام. یه کم حرف بزنیم؟

- آره.

در اتاقم رو باز کردم و اون اول وارد شد. بعد از ورودم در اتاق رو بستم که گفت:

- زنگ زدی؟

- به آیدا؟

- آره.

- آره زنگ زدم؛ اتفاقا خیلی خوشحال شد.

- نگفت که من میام یا نه؟

- چیزی شده؟

- از کجا می فهمی که یه چیزی شده؟
- می فهمم. حالا چی شده؟
- جواب تلفن هام رو نمی ده، بهش پیام دادم می خونه جواب نمیده.
- این کجاش ناراحتی داره؟
- به نظرت نداره؟
- نه!
- عصبی از جاش بلند شد و خواست بیرون بره که جلوی در ایستادم و گفتم:
- خیلی خب، باشه. بذار من زنگ بزنم ببینم کجاست.
- کمی آروم گرفت و روی تخت دراز کشید.
- گوشی ام رو برداشتم و به آیدا زنگ زدم.
- بعد از دو تا بوق صداش به گوشم خورد.
- سلام حریر جان.
- سلام عزیزم. چطوری؟
- خوبم. تو خوبی؟
- من هم خوبم مرسی. کجایی آیدا جون؟
- خونه ی عمومم. چیزی شده؟
- نه. فقط می خواستم بدونم کجایی که بعد از ناهار پیام دنبالت.
- آهان! من بر می گردم خونه.
- باشه عزیزم. یه سوال دیگه...
- جونم؟
- سروش که اومد خونه اعصابش حسابی خورد بود. هر چی دم در اتاقش صداش می کنم، در رو باز نمی کنه و جوابم رو نمی ده. می خواستم بگم تو باهاش حرف نزدی؟
- دیروز باهم بودیم، دیشب هم تلفنی باهم حرف زدیم ولی امروز اصلا نه زنگ زد

- نه پیام داد نه اومد که همدیگه رو ببینیم.
- ای وای! مطمئنی؟
- آخه هر وقت می‌ره تو برج، با تو حرف می‌زنه.
- نه مطمئنم. یه لحظه گوشی.
- باشه عزیزم.
- صداش می‌اومد که آرش رو صدا می‌زد و بعد صدای آرش اومد که گفت:
- بله!
- آیدا- بیا این جا کارت دارم.
- چند دقیقه‌ای سکوت بین ما بود که یهو آیدا داد زد:
- آرش خیلی خری! روانی!
- و آرش بلند بلند می‌خندید.
- من- آیدا جان هستی عزیزم؟
- بله، ببخشید.
- خواهش می‌کنم. من فقط می‌خواستم بدونم سروش بهت خبری داده یا نه که گفتی نداده.
- نه! صبر کن حریر جان.
- من گوشیم رو داده بودم به آرش که به نتم وصل بشه، وقتی سروش پیام می‌داده این دیوونه می‌خونده به من نمی‌گفته.
- اِ! چرا آخه؟
- می‌خواسته سروش رو بترسونه. من الان بهش زنگ می‌زنم تو هم برو دم در
- اتاقش بین حالش خوبه یا نه. من هم نگرانش شدم.
- باشه عزیزم تو نگران نباش.
- سعی‌ام رو می‌کنم. خداحافظ.
- خداحافظ.

وقتی قطع کردم سروش محکم بوسم کرد و گفت:

- به خدا محشری حریر! خیلی خوب بود دختر.

- خواهش می‌کنم.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. با لبخند ارتباط رو وصل کرد؛ خیلی

خسته و نگران و عصبی جواب داد:

- معلوم هست کجایی آیدا؟

گفتم گوشی رو روی بلندگو بزنه ولی قبول نکرد. من هم یواش گفتم:

- من زدم رو بلندگو تو شنیدی. حالا نوبت توه.

با ناراحتی گوشی رو روی بلندگو زد و گفت:

- علیک سلام. معلوم هست کجا هستی؟

- سروش یکم آرام‌تر، من همین جام به خدا. چرا این قدر عصبی هستی قربونت

برم؟

لحنش رو آرام‌تر کرد و گفت:

سروش- لازم نکرده بری. چرا پیام‌هام رو می‌خونی جواب نمی‌دی؟

- آرش می‌خونده.

- بهش بگو سروش کله‌ات رو می‌کنه.

- خودم گفتم. تو خوبی؟

- آره خوبم.

سروش گوشی رو از بلندگو برداشت و با چشمی از اتاقم بیرون رفت. دو ثانیه از

رفتنش نگذشته بود که سیاوش داخل شد و با اخم گفت:

- برو این لاله رو خفه کن وگرنه کار دستش می‌دم.

با ترس بیرون دویدم. لاله دم در اتاقش قهقهه می‌زد؛ احتمالا سیاوش رو مسخره

کرده بود.

- لاله چته دختر؟
- نفسی گرفت و گفت:
- این داداشت خیلی رو مخم بود، قیافه‌اش رو قهوه‌ای کردم.
- سیاوش از توی اتاق داد زد:
- ببند این فکت رو!
- سروش از اتاقش بیرون اومد و گفت:
- چتونه؟
- من هم نمی‌دونم.
- لاله همون‌طور که دلش رو گرفته بود وارد اتاقش شد. سیاوش از اتاق من بیرون اومد و گفت:
- سروش برو این بطریت رو بیار جرأت حقیقت بازی کنیم من این دختری... الله و اکبر! می‌خوام ضایع‌اش کنم.
- سروش باشه‌ای گفت و در عرض دو ثانیه برگشت. گفت:
- تو اتاق حریر بازی می‌کنیم.
- من و سروش وارد اتاق شدیم و منتظر اون دو تا بودیم. با ورودشون گفتم:
- مسخره کردن ممنوع.
- سیاوش- کی گفته؟!
- لاله- آقا هست.
- همگی نشستیم. من و سروش رو به روی هم ، سیاوش و لاله هم رو به روی هم بودن.
- سروش بطری رو چرخوند. من باید از لاله سوال می‌پرسیدم.
- ج یا ح؟
- ج.

- یه چیزی بگو سیاوش قرمز شه.
سیاوش با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- همه آجی دارن، من بی ادب هم آجی دارم.
لاله- اهم اهم... خب من دیشب بیدار بودم و داشتم توی همین راهرو راه می رفتم
که یهو یه بمب اتمی ترکید و فهمیدم از اتاق سیاوش خان بوده.
اول گیج شدم ولی بعد منظورش رو فهمیدم و...
دلم درد گرفت از بس خندیدم. لاله بطری رو چرخوند.
حالا سیاوش باید از لاله سوال می پرسید.
لاله- ح.
سیاوش اخم کرد و گفت:
- چرا این قدر رو مخی؟
- چون رو مخ بودن رو دوست دارم.

آخر این بازی با دعوا تموم شد. یه بار سروش جریمه شد چون لاله ازش پرسید
آیدا کیه ولی جواب نداد؛ من گفتم برام چیپس بگیره، سیاوش گفت باید یه لیوان
گلاب بخوره (چون سروش از گلاب بدش میاد) و در آخر لاله گفت براش توپ
والیبال بگیره. جز سروش یه بار هم لاله جریمه شد چون سیاوش دستش رو به
طرفش دراز کرد و گفت پشت دستش رو بوس کنه.
من گفتم هممون واسه رو واسه شام به رستوان ببره.
سروش گفت بعد از شام همگی می ریم شهربازی و هر چی خریدیم به حساب لاله
و در آخر سیاوش گفت سه شب باید روی زمین بخوابه و اون همه رو قبول کرد.
سروش در ورودی رو باز کرد و با سه تا چیپس وارد شد. دم در سیاوش لیوان
گلاب رو به طرفش گرفت و گفت:

- بخور.

سروش بدون هیچ حرفی همه رو سر کشید.
سه تا چیپس رو سمتم گرفت که ازش تشکر کردم.
سروش- لاله خانم، برای شما هم باشه واسه بعد.
و بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت.

سیاوش علامت داد

- چشه؟

شونم رو بالا آوردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

گوشیم زنگ خورد؛ آیدا بود.

یکم نگران شدم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم. جواب دادم.

- الو؟

- الو سلام حریر جان.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- بدک نیستم. زنگ زدم بگم من اومدم خونه، وقتی رسیدی یه تک زنگ بزن پیام
دم در.

- باشه عزیزم. چیزی شده؟

- نه. عادت داری بپرسی چیزی شده یا نه؟

- یه جور هایی آره.

- باشه. کاری نداری؟

- چرا دارم.

- جونم؟

- بعدا برات میگم. تو کاری نداری؟

- مواظب خودت باش.
- همچنین. خداحافظ.
- خداحافظ

در ماشین رو بست و گفت:

آیدا- سلام حریر جان خوبی؟

- سلام آیدا جون. خوبم مرسی، تو خوبی؟
- به خوبیت عزیزم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نمی‌دونستم این کارم با سیاوش درسته یا نه
نمی‌دونم نقشه کشیدن واسه سروش، کار خوبیه یا نه. ولی اگه سیاوش دروغ
گفته باشه چی؟

اما خودش قسم خورد که دم در اتاق سروش شنیده که گفته دیگه نمی‌خواد آیدا
رو ببینه. سیاوش جون مامان رو قسم خورد؛ پس حتما راست گفته.
با سیاوش نقشه کشیده بودیم که آیدا و سروش رو یه جا گیر بندازیم و بعد از
محل حادثه در بریم.
- عزیزم حالت خوبه؟
- آره آیدا جون.

- گوشیات خودش رو کشت، جواب نمی‌دی؟
نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام کردم؛ سیاوش بود.

- الو سیاوش!
- معلوم هست کجایی؟
- سلام. ببخشید.
- علیک سلام. خواهش می‌کنم. کجایی دختر؟ مردم از نگرانی.

- تو راهم.
- سروش با دوستش این جاست. یعنی تو کافه‌ی تاراست، آدرس رو می‌فرستم زود بیا.
- سیاوش اگه ناراحت بشه چی؟
- اونش با من.
- مطمئنی؟!
- آره.
- و بعد قطع کرد. برای اینکه جلوی آیدا زشت در نیاد الکی یه خداحافظی کردم و با استرس گوشی رو زمین گذاشتم.
- چیزی شده حریر جان؟
- نه نه! چیزی نشده.
- آهانی گفت و ساکت شد.
- سیاوش که آدرس رو فرستاد، در عرض پنج دقیقه خودم رو بهش رسوندم. دم در کافه وایستاده بود و منتظر ما بود. بدون توجه به اون، با آیدا وارد کافه شدیم. با ورودمون گوشی‌ام زنگ خورد.
- سیاوش بود.
- بله؟
- چرا سلام نکردی حریر؟
- ولم کن. از استرس دارم سخته می‌کنم.
- برین طبقه‌ی بالا، سروش با دوستش اون جاست.
- ممنون. خداحافظ.
- زود بیا منتظرتم.
- تماس رو قطع کردم. آیدا رو به طرف پله‌ها هدایت کردم و اون با ذوق گفت:
- می‌ریم طبقه‌ی بالا؟

- یه سوال بپرسم؟

به سمتم برگشت و گفت:

- چیزی شده؟

- تو و سروش چیزی تون شده؟

- نه. همه چیز عالیه!

آهانی گفتم و به بهانه‌ی دستشویی بالا نرفتم.

- آیدا جون شما برو بالا تا من بیام.

- جایی می‌ری؟

- با اجازه‌ات دستشویی.

ریز خندید و رفت.

پا به دو گذاشتم و از کافه بیرون اومدم. دم در با پسری برخورد کردم و کیفم افتاد.

پسره- وای ببخشید خانم، من معذرت می‌خوام.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- نه شما ببخشید، من معذرت می‌خوام.

کیفم رو برداشتم و سرم رو بالا اوردم. نگاهم توی نگاه سردش قفل شد.

یاسین- اگه می‌دونستم تویی، به هیچ عنوان ازت معذرت خواهی نمی‌کردم.

لبخند تلخی زدم و بدون هیچ حرفی به سمت سیاوش که با تلفنش حرف می‌زد و انگار عصبی بود، رفتم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم. بعد از ده دقیقه همون طور که با تلفنش حرف می‌زد و فحش می‌داد، سوار ماشین شد، روشن کرد و راه افتاد. وقتی ماشین رو متوقف کرد گفت:

- برو داخل. از خونه هم بیرون نمی‌ای. فهمیدی؟

- باشه. ببین سیاوش نمی‌خواد خودت رو ب...

وسط حرفم پرید و گفت:

- برو!

- مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور.

از ماشین پیاده شدم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

چه قدر عوض شده بود. یاسین زود رنج خودم حالا چی شده بود؛

یه مرد قد بلند با چشم‌های سیاه.

چه قدر بچه بودیم... با هم خاله بازی می کردیم.

لبخند تلخی زدم و سرم رو بالا آوردم. جلوی آینه‌ی اتاقم بودم.

کی لباس‌هام رو عوض کردم؟ اصلا متوجه نشدم.

باز هم لبخند تلخی زدم. برگشتم و...

هین بلندی کشیدم که لاله گفت:

- چته؟ منم! چرا می ترسی؟

- ببخشید متوجه نشدم.

- از بس تو فکر بودی.

- آره خب.

- چت شده؟

- هیچی.

- یه مرگی ات شده که اون سمج خان به من زنگ زده می گه مواظب حریر باش.

- سمج خان؟

- سیاوش! بهش می گم سمج خان.

- شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

- وای! تو که نمی دونم کجا رفته بودی من و سیاوش و سروش جرأت و حقیقت

بازی کردیم، از اون جا آورده.

- بدون من؟

- هر چی زنگت زدم جواب ندادی.

- برو بیرون، خسته‌ام.

- چته؟

- خسته‌م

- تو... الله و اکبر....

- نه بگو لاله خانوم.

- چته؟

- سرم درد می‌کنه.

- چته؟

- اه! یاسین رو دیدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- دروغ می‌گی!

- نخیر! دروغم کجا بود.

- کی اومده ایران؟!

- چه می‌دونم.

- یعنی می‌خواد این جا بمونه؟

- نه دیوونه! مگه دیوونست لیندا جونش رو ول کنه بیاد این جا؟!

- لیندا دوست دخترش بود؟

- آره.

- یعنی می‌گی دوباره می‌ره ایتالیا؟

- معلومه که می‌ره. آخه لیندا هم اون جاست.

- اگه اومده باشه ایران چی؟

- نه بابا! اون نمیدانم ایران.

- من یکی که هنگ هنگم.

- من هم هنگم.

در اتاق به شدت باز شد و سیاوش با عصبانیت وارد شد.

- معلومه داری چیکار می‌کنی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جوابش رو بدم

- سیاوش مگه من چیکار کردم؟

- تو می‌دونستی اون عوضی برگشته و به من و سروش نگفتی؟! می‌خواهی چی رو ثابت کنی؟ این که تو خیلی خوبی و می‌تونی احساسات رو مخفی کنی؟ مطمئنم یادت نرفته دو سال پیش باهات چیکار کرد. می‌فهمی یا خنگی و هیچی نمی‌فهمی؟

لاله- هوی سمج خان، یواش!

سیاوش جوابش رو نداد و به من خیره شده بود. سعی کردم محکم و به شدت دلگیر حرف بزنم با این که بهش حق می‌دادم.

- سیاوش من نمی‌خوام هیچ چیزی رو ثابت کنم، همین که تونستم اون رو فراموش کنم برام کافی هست. دیگه هم من رو مقصر ندون، چون من هم مثل تو امروز فهمیدم برگشته و اصلا برام مهم نیست. حالا هم برو بیرون. سیاوش- واقعا که! حالا از من ناراحت هم می‌شی؟ من دارم واقعیت رو می‌گم. تحمل شنیدنش رو نداری تقصیر من نیست حریر خانوم. داد زدم:

- نه ندارم. می‌خواهی چیکار کنی؟ من رو بکشی که با دیدنش قلبم درد گرفت یا اون رو که بهم پوزخند زد و رفت با لیندا جونش دوست شد؟ ها؟ می‌خواهی چیکار کنی؟

ناخودآگاه اشک‌هام گونه‌ام رو خیس کردن ولی ادامه دادم

- تو هیچ کاری نمی‌تونی انجام بدی. این رو درک کن که ما در مقابل یاسین ضعیفیم. حالا هم برو.

سیاوش سرش رو به معنی تاسف تگون داد و از اتاق خارج شد.

لاله- بلند شو حریر.

- ولم کن. حال بیرون اومدن رو ندارم.

- کی گفته؟ بلندشو.

- وای! نمی‌خوام پیام.

- ها... پس دلت می‌خواد سیاوش رو صدا کنم؟

- نخیر! اون هیچ ربطی به این موضوع نداره.

خب دلم نمی‌خواد پیام.

- اه! سیاوش خودش گفت ببرمت بیرون.

- هی سیاوش سیاوش نکن.

- دلم می‌خواد، پاشو.

به زور بلند شدم و لاله رو از اتاق بیرون کردم. لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق

بیرون رفتم. وقتی دیدم سیاوش و لاله با هم پچ پچ می‌کنن سرفه‌ای کردم.

سیاوش با من گفت:

- چیز... ام... من رفتم.

لاله- حریر جان بیا بریم.

سیاوش خواست بره که گفتم:

- تا چند روز پیش من رو بابت وجودش قورت می‌دادی، حالا باهاش گرم گرفتی؟!

سیاوش منظورم رو فهمید که لاله رو گفتم ولی لاله نفهمید. از بس خنگه!

سیاوش- همه‌اش به خاطر تو هست.

و بعد رفت. با لاله پایین رفتیم و از مامان خداحافظی کردیم. سوار ماشین شدیم و

راهی کافی شاپ شدیم.

لاله- چه خبر ها؟

- هیچی سلامتی. خب ها دست توه.

- نه بابا! من هم بی خبرم.

تو دلم باشه ای گفتم ولی زبونم گفت:

- همون هم خوبه.

- کدوم کافی شاپ بریم؟

- فرقی نداره.

- حریر! یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- اگه بهت بگن یاسین لیندا رو ول کرده و به خاطر تو برگشته ایران که دوباره

باهاش باشی و دوستش داشته باشی، چی می گی؟

- من چند سال پیش مثل خر دوستش داشتم و به خاطرش هرکاری کردم، ولی اون

قدر ندونست و ولم کرد.

- توجه کردی هیچوقت دلیلش رو بهم نگفتی؟

- دلیل چی؟

- رفتن یاسین. چرا ولت کرد؟

سکوت کردم تا این که گفت:

- دوباره سکوت، جواب همیشگی ات. باشه نگو.

پوزخندی زدم و به رو به روم خیره شدم.

وقتی رسیدیم ماشین سروش هم اون جا بود. سرم رو بالا آوردم و متوجه

شدم که اومدیم کافه ی تارا.

لاله- چیزی شده؟

- چرا اومدیم این جا؟
- مگه این جا مشکلی داره؟ خب من عاشق این جا هستم.
- نه مشکلی نداره، من مشکل دارم.
- چته خب؟
- این ماشین سروشه. همین الان از این جا می ریم.
- بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
- حریر!
- هوم؟
- می دونستی خیلی ضایع هستی؟
- از چه بابت؟
- نمی دونم ولی همه این ضایع بودند رو به پای برگشتن یاسین حساب می کنن.
- حتی تو؟
- من نه! ولی دلش رو هم نمی گی. من که بهترین دوستت بودم، چی شد؟
- وقتی دیدمش پریشون شدم،
- اصلا حالم دست خودم نیست.
- نمی دونم باید چیکار کنم که حالم سر جاش بیاد.
- مگه چی گفت؟
- هیچی! داشتم از همین کافه تارا بیرون می اومدم، سرم پایین بود بهش خوردم
- کیفم افتاد، خم شد و کیفم رو برداشت و معذرت خواهی کرد، وقتی نگاه هامون
- توی هم قفل شد گفت اگه می دونستم تویی ازت معذرت خواهی نمی کردم
- حریرک!
- ها؟
- چرا رفت؟
- نمی خوام حرفی در این باره بزنم.

- شماها که می‌خواستین ازدواج کنین.

- دیدی که... ازدواج نکردیم.

- کی بود که می‌گفت اگه بره پشت سرش می‌رم و نگهش می‌دارم؟

- حریر خدا بیامرزد بود.

- این چه حرفیه؟

- اون حریر دو سال پیش مرد. خدا هم بیامرزدش، روحش هم شاد. دیگه هم این موضوع رو باز نکن.

- هر چی تو بگی. فعلا که فرمون دست تو هست.

لبخندی زدم و ساکت شدم.

وقتی وارد رستوران شدیم، چند نفر با هم دعوا می‌کردن. لاله مشکوکانه نگاهم کرد و من شونه‌هام رو بالا انداختم. پسر جوونی که حدود بیست و دو، بیست و سه سال داشت با یه آقایی دست به یقه شده بودن. یکی اون می‌گفت یکی این. از توی حرفاشون فهمیدم اسم این پسر جوونه طاها هست. مرده- طاها تمومش کن پسر. تو هنوز بچه‌ای، تو حتی نمی‌دونی مسئولیت چی هست.

طاها- عجب ها... من بچه‌ام؟

اگه من بچه‌ام تو چی هستی محمد؟ همه‌اش پنج سال بزرگ‌تر از منی. می‌خوای بگی بیشتر از من می‌فهمی؟

- اگه من محمدم نشونت میدم با کی طرفی!

- نشون بده، منتظرم.

آقایی که اسمش محمد بود از رستوران خارج شد.

طاها از همه معذرت خواهی کرد و سر میزش نشست.

فقط به طاها نگاه می‌کردم تا این‌که لاله دستش رو جلوی صورتم تکون داد و

گفت:

- الو...

- ها بگو.

- کجایی دختر؟ چی می خوری؟

بدبخت گارسون چهار ساعت وایستاده این جا.

گارسون با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- نه خواهش می کنم.

لاله- این جا هوا کمه، خواهشا کسی هوا بر نداره!

نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. قیافه ی گارسونه هم دیدنی بود، بدبخت بد

جوری ضایع شده بود.

با اخم گفت:

- خانم چی میل دارین؟

با خنده گفتم:

- یه پیتزا مخصوص با قارچ.

وقتی رفت، زیر خنده زدم و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

لاله- حریر آبرومون رفت دختر، تمومش کن.

با خنده گفتم:

- بدجوری ضایع اش کردی.

- بلند شو برو دستشویی یه آب به صورتت بزن؛ قرمز شدی.

همون طور که دلم رو گرفته بودم به سمت دستشویی پا تند کردم. چشم هام پر از

اشک شده بود و دید درستی نداشتم.

با ورودم به دستشویی چند تا پسر رو دیدم.

دست از خندیدن برداشتم و هیرون و با استرس از دستشویی خارج شدم.

با دیدن تابلو بالا سرم که نوشته بود «برادران» خجالت زده به سمت لاله رفتم.

صندلی‌ام رو عقب کشیدم و نشستم.

لاله- چرا گوجه شدی؟

- اشتباهی رفتم دستشویی برادران.

خنده‌ای کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

- وای چرا این این قدر ناراحته؟

نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن طاها با تعجب به سمتم برگشت. گفت:

- چون چ چسبیده به را. به تو چه!

خواست حرف دیگه‌ای بزنه که گوشیش زنگ خورد. از جاش بلند شد و با معذرت

خواهی آرومی از من دور شد.

نگاهم رو از طاها دزدیدم و مشغول بازی کردن با بند کیفم شدم.

سیاوش داد زد:

- تو هیچ کاری انجام نمی‌دی. فهمیدی یا نه؟

لاله- من هم باهاش می‌رم خب.

سروش- هیچ کدومتون هیچ‌جا نمی‌رید.

- من می‌رم.

سیاوش- اگه من سیاوشم نمی‌ذارم تو یکی بری.

لاله رو شوخی گفت:

- پس من می‌رم. حریر بسوز!

سیاوش- تو هم نمی‌ری.

لاله رنگ و وا رنگ شد و گفت:

- خوشحال شدم ها!

سروش سرفه‌ای کرد و گفت:

- اگه یه ذره براتون مهم هستیم نرید.

در اتاق به شدت باز شد و بابا با عصبانیت وارد اتاق شد.

بابا- سروش و سیاوش، زود توضیح بدین.

سیاوش- چی رو بابا؟

سروش- بابا جون دخترها می‌خوان برن تولد دوستشون، از ما اجازه گرفتن ما هم می‌گیم نرن.

- بابا جون ما اصلا از این‌ها اجازه نگرفتیم، فقط گفتیم یه ماشین بدین ما امشب می‌خوایم بریم تولد.

سیاوش- من هم گفتم نخیر.

- ولی من می‌رم سیاوش.

بابا- تمومش کنین. سیاوش! چرا نباید بره؟

سروش- بابا درست نیست دو تا دختر تنهایی برن تولد، اون هم تولدی که پسر و دختر قاطی‌ان.

- ما دو تا چمونه؟

سیاوش- هیچی فقط عقل تو کله‌تون نیست.

بابا- اه! امشب هیچ کس جایی نمی‌ره.

- بابا! تولد دوستم خیلی واجبه.

اون واسه تولدم اومد.

لاله- ببخشید. این موضوع به من هیچ ربطی نداره و بهتره من برم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- حریر جون! اگه قرار شد بیای بگو با هم بریم.

از اتاق بیرون رفت. سیاوش رو به من گفت:

- این دیوونه چی گفت؟

- گفت من می‌رم تو هم می‌ای. من هم می‌رم.

سروش- حریر تمومش کن.

بابا با کلافگی از اتاق بیرون رفت. سیاوش عصبی در اتاق لاله رو باز کرد و از نبودش بلند داد زد:

- حریر این بی ادب کجا رفت؟

من هم داد زدم:

- به من چه؟ اه!

سیاوش مثل میگ میگ از پله ها پایین رفت.

سروش- بهت می گم نرو بگو چشم.

- چون یاسین هم تو امشب دعوت نمی داری برم؟

- تو فکر کن آره.

- این قرار ما نبود.

از اتاقم خارج شد. یکی از هم دانشجویان هم زنگ زد و همه رو واسه تولد رلش دعوت کرد؛ از شانس بد من، رل این دختره دوست یاسینه و یاسین هم دعوته. سروش و سیاوش هم گیر دادن که نباید بری.

در بالکن رو باز کردم و صندلی چوبی ام رو عقب کشیدم. نشستم و به حیاط نگاهی انداختم.

لاله روی تاب نشسته بود و یه کمی عقب و جلو می شد.

نگاهم رو از اون برداشتم تا این که یهو صدای جیغی به گوشم خورد.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن لاله و سیاوش به خنده افتادم. عادت سیاوش بود که آدما رو می ترسوند.

سیاوش مدام دستش رو تگون می داد و یه چیزهایی به لاله می گفت.

ماشالله لاله هم انگار نه انگار...

بی توجه به سیاوش با موهاش بازی می کرد.

وقتی حرف های سیاوش تموم شد لاله زبونی برای سیاوش در آورد و به طرف استخر پا به دو گذاشت.

مطمئن بودم سیاوش خیلی حرصش گرفته.

سیاوش به سمت لاله برگشت، لاله هم به سمت سیاوش برگشت و عقب عقب می‌رفت.

چون بلند حرف می‌زدند من هم می‌شنیدم.

لاله - حالا هی بگو نباید بری.

- وایستا.

- چیه؟ نخیر سمج خان! من می‌رم.

- لاله وایستا... وایستا لاله!

- نه.

- لاله افتادی!

اومدم موقعیت لاله رو نگاه کنم که جیغش بلند شد.

وای بلندی گفتم.

از بس عقب _ عقب رفت، توی استخر افتاد.

به سرعت از اتاق خارج شدم و توی حیاط رفتم.

عمق استخر زیاد بود، ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

وقتی به سیاوش رسیدم که لبهی استخر وایستاده بود و مدام لاله رو صدا می‌زد گفتم:

- بلد نیست.

- چی؟

- شنا بلد...

نذاشت حرفم رو تموم کنم؛ با همون لباس‌های دلبرش توی آب پرید و لاله رو

بیرون کشید.

مامان به اورژانس زنگ زد. سیاوش لاله رو بغل کرد و به اتاقش برد.

از اتاق لاله بیرون اومدم و با دیدن صورت رنگ پریده‌ی سیاوش کمی تعجب کردم.

- داداش! چته؟ چرا رنگت پریده؟

- خوبه؟

خواستم یه کم بترسونمش.

- اصلا خوب نیست، هنوز به هوش نیومده.

- وای!

سرش رو گرفت و کنار دیوار نشست.

چند تا اشک ریخت که گفتم:

- گریه می‌کنی؟

- هم‌هاش تقصیر منه. من بهش گیر دادم. من بهش نگفتم، می‌فهمی؟ نگفتم.

- چی رو نگفتی؟

خواست حرفی بزنه که لاله عطسه‌ی بلندی کرد.

سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

- چی؟! ح ... حریر!

زیر خنده زدم و بدو _ بدو از پله‌ها پایین رفتم.

هنوز به آشپزخونه نرسیده بودم که موهام رو گرفت.

جیغی زدم که گفت:

- تو من رو گول می‌زنی؟

- تو هم خوب احساسی بودی و من خبر نداشتم.

گریه می‌کنی، ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- حریر ببند.

خواستم حرفی بزنم که لاله صدام زد.

- حریر!

خواستم جوابش رو ندم که سیاوش چشم غره‌ام رفت و من هم گفتم:

- جونم لاله؟

- بیا.

- چیکارم داری؟

هنوز لاله جواب نداده بود که سیاوش بلند گفت:

- به تو چه! برو ببین چیکارت داره.

بلند خندیدم.

من- می‌گی به تو چه بعد می‌گی برو ببین چیکارت داره؟!

خودش از حرف خودش خنده‌اش گرفت.

در اتاق لاله رو زدم و وارد شدم.

لاله- خانم پرستار! این سِرْم تموم شده، بیا درش بیار.

زود سرم رو از توی دستش در آوردم و گفتم:

- خوبی؟

- مرسی. میای تولد؟

-نقشه درجه یک دارم، البته اول تو باید قبول کنی بعد هم سیاوش.

- جونم؟

- سیاوش هم وارد نقشه کردم.

- بعدش چی؟

- بعدش من نقشه‌ام رو عملی می‌کنم و صورت اون یاسین عوضی رو قهوه‌ای می‌کنم.

لبخند مرموزی زد که باعث شد لاله رو در آغوش بکشم.

قرار شد با لاله ساعت چهار بریم خرید لباس.

نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت یک بعد از ظهر بود.
لاله- من که توی این مدت می خوابم. تو هم برو بخواب
- آره فکر خوبیه.

از اتاقش که بیرون اومدم سیاوش سریع وارد اتاقش شد. کارهای سیاوش خیلی
عجیب بود و من اصلا نمی تونستم درک کنم.
وارد اتاقم شدم و در عرض دو دقیقه به خواب رفتم.
با صدای لاله بیدار شدم.
- حریر! پاشو.

چشم هام رو باز کردم و سلامی کردم. با لبخند جوابم رو داد و از اتاق خارج شد.
از جام بلند شدم و لباس هام رو با یه شلوار لی آسمونی، مانتو جلو باز صورتی،
مقنعه و کفش اسپرت صورتی عوض کردم.
از اتاق خارج شدم. صدای لاله از پایین به گوشم خورد.
- مرسی خاله جون. من و حریر باهم هستیم عزیزم.
مامان- خب پس... مواظب خودتون باشین ها!
- چشم خاله جونم.

از پله ها پایین رفتم و به مامان سلام کردم و بعد با لاله از خونه بیرون زدیم. سوار
ماشین من شدیم و راه افتادیم.
- حریر می خوای چیکار کنی؟
- می فهمی! فعلا بریم لباس بخریم.
- حریر بگو دیگه.
- اه!

- سیاوش این جا چیکارست؟
- تو نگران خودمونی یا سیاوش؟
- نگران همه هستم؛ تو دیوونه ای، عقل تو کله ات نیست.

- جون هممون رو به خطر می اندازی.
- اول لباس بخريم بعدش بهت می گم. ولی امیدوارم تو قبول کنی.
 - چی رو؟
 - وایستا بهت می گم.
 - ببین هر چی بگی قبول می کنم، فقط جون اون رو به خطر ننداز.
 - اون کیه؟
- خواست حرف بزنه که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و با استرس گفت:
- سیاوشه!
 - جواب بده. بزن رو بلندگو من هم بشنوم.
- ارتباط رو وصل کرد
- سیاوش- لاله کجایی؟
- سد... سلام.
- علیک.
- من و حریر اومدیم خرید.
 - برای چی؟
- به لاله علامت دادم خیلی جدی حرف بزنه و اون هم گفت چرا؟
- گفتم به نقشه مربوطه.
- سیاوش جون برای چی نداره، اومدیم خرید. مشکلی داری تقصیر ما نیست.
 - لاله می فهمی داری چیکار می کنی؟
 - آره. دارم خرید می کنم.
 - تو اگه من رو دیوونه نکنی خوبه.
 - در این زمینه خیلی ماهرم والا! مواظب خودت باش.

و بعد قطع کرد.

پخی زدم زیر خنده.

لاله هم لبخندی زد و هیچی نگفت.

- وای حریر این چیه تو انتخاب کردی؟

- خیلی خوشگله ها!

- حریر این کجاش خوشگله؟ درضمن اصلا به من نمیداد

- وای! خیلی حرف می‌زنی. برو پرو کن ببینم.

- حریر این خیلی لباس زشتیه؛ هم بازه و هم جیغه، نگاه کن.

- چی می‌شه تو یه بار لباس باز و قرمز بپوشی؟

- من دوست ندارم.

توی اتاق پرو هلش دادم و گفتم:

- حرف اضافه ممنوع. این لباس واسه نقشه‌ام لازمه.

- وای حریر! آخه این چه نقشه‌ای هست دختر؟!

- به تو چه؟ برو پرو کن ببینم.

در اتاق رو بست و بعد از پنج دقیقه در رو باز کرد.

لباس قشنگی بود.

- بچرخ.

دوری زد و پشتش رو به من کرد.

- خوبه درش بیار.

- حریر این خیلی زشته.

- کجاش زشته؟

- بگو کجاش زشت نیست؛ دوتا بند نازک داره که لباسه بهش آویزونه و اگه این

دوتا بند پاره شه... تهش رو بخون. پشتش هم که تا بالای باسنم بازه، حالا خدا رو شکر دنباله داره حداقل پاهام پیدا نیست.

- خب خوبه که.

- من دوست ندارم این رو بپوشم.

- اگه نقشه رو بهت بگم به خدا مثل چیز میای همین رو می خری.

- اگه راست می گی لباس های خودت رو بده به من.

رفتی یه پیرهن تا بالای ناف و یه دامن تا بالای زانوهات خریدی بعد اومدی برای من این لباس باز مجلسی رو انتخاب کردی؟

- بسته!

- نقشه رو بگو تا بخرمش.

- تو راه می گم.

لباس رو در آورد و حساب کرد. باهم به سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین که شدیم گفت:

- بگو حریر.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

- خب؟!!

- خب چی؟

- خودت می دونی که این تولد زوجیه.

- چی؟

- اه... لاله اگه تو بخوای بری ها، باید یه زوج دیگه داشته باشی، حالا چه دختر چه پسر.

حالا قراره تو با یکی دیگه بری ولی جلوی سیاوش و مامان و این ها باید بگی من

- نمی‌تونم پیام، من هم سیاوش رو راضی می‌کنم همراهم بیاد. بعد اونجا تو رو می
بینم میاد پیش من هم می‌رم سراغ بره‌ی خودم تا دو لپی قورتش بدم.
- اون وقت من با کی باید برم؟
 - اونش با من. فقط هر کی بود تو نه نگو.
 - قول نمی‌دم. دختر باشه خوبه؟ دوستم هست.
 - نه دیوونه! یه پسر خوشکل می‌خوام.
 - اون وقت سیاوش نمیاد پیش من.
 - نه دیگه، داری خنگ بازی در میاری.
 - من واقعا نمی‌فهمم تو چی می‌گی.
 - اون موقع که سیاوش تو رو ببینم، اون هم در حال رقص، ببین چه کار بکنه.
 - ببین حریر اگه می‌خواه کاری بکنی که هم بفهمی چی تو سر سیاوش می‌گذره و
هم به خواستت برسی، باید بگم که تو سر سیاوش هیچی نیست.
 - از خدات هم باشه سیاوش از توی دیوونه خوشش بیاد.
 - چهار چشمی نگاهم کرد و گفت:
 - سیاوش کجا من کجا!
 - امشب معلوم می‌شه.
 - مطمئنم با وجود یه پسر دیگه اصلا نگاه من هم نمی‌کنه.
 - امشب همه چیز معلوم می‌شه.
 - اگه واقعا بیاد یعنی از من خوشش اومده؟
 - آره دیگه.
 - عجب!
 - تو چی؟
 - چشمکی زد و گفت:
 - من بچه هم که بودم و می‌اومدم خونتون عاشق سیاوش بودم.

لبخندی زدم و ساکت شدم.

کمی گذشت و بعد لاله گفت:

- اگه اینطوری بشه، رو مخش کار می‌کنم.

- درگیر شدی ها!

- آره.

تا دم در ساکت بودیم و تنها سکوت حرف بین ما بود.

من به سیاوش شک کردم. خیلی به لاله گیر می‌ده و همه‌اش نگرانشه. امشب

معلوم می‌کنم که لاله رو دوست داره یا نه.

وارد خونه شدیم و هر کدوممون یه راه رفتیم. به سیاوش زنگ زدم که اون باید

همراهم بیاد و بعد از کلی دعوا کردن و فحش دادن به هم دیگه، قبول کرد که با

من بیاد.

همون‌طور که خواسته بودم، لاله جلوی همه گفت براش مشکلی پیش اومده و

نمی‌تونه بیاد، بعد به بهونه‌ی دیدن خاله‌اش از خونه بیرون زد.

سیاوش توی اتاقش بود و من کلا به هم ریخته بودم.

لباس‌هام رو پوشیدم و موهام رو ساده دم اسبی جمع کردم، آرایش کمی کردم و

به لاله زنگ زدم

- الو حریر؟

- سلام خوبی؟

- مرسی. سیاوش کجاست؟

- اه! تو اتاقشه. این‌ها رو بیخیال شو... کسی رو پیدا کردی؟

- پسر خاله‌ام هست دیگه.

- آهان خوبه. خوشگله؟

- جیگره. درضمن...

- بگو.

- نقشه رو بهش گفتم که وقتی سیاوش اومد، بره.

- به کسی نگه؟

- نه. پایه‌ست.

- خوبه. من برم.

- باش بابای.

- خداحافظ.

از اتاق بیرون اومدم. هم‌زمان سیاوش هم از اتاقش بیرون اومد. کلافه بود ولی

توجه نکردم و با ذوق گفتم:

- سلام خوبی؟

- آماده‌ای؟

- آره.

- بریم.

از پله‌ها پایین رفت من هم پشت سرش رفتم.

از مامان و بابا خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم. سروش تو حیاط انگار

منتظر ما بود.

سروش- مواظب خودتون باشید

- باشه داداشی.

سیاوش- مرسی.

و بعد سوار ماشین شدیم. سیاوش راه افتاد.

سکوت تنها حرفِ بین ما بود ولی سیاوش اون رو رو شکست و گفت:

- حریر می‌خوام همون‌طور که سروش رو درک می‌کنی و باهاش منطقی رفتار می

کنی، من رو هم درک کنی و منطقی باهام رفتار کنی.

- مگه من تو رو درک نمی‌کنم؟ تو خودت خواستی من هیچ وقت کمکت نکنم.

- نه منظورم این نبود. بین اگه سروش یه حرفی بزنه چه دروغ، چه راست، تو قبولش داری. حالا من هم می‌خوام باهام این‌طوری باشی، یعنی اگه یه چیزی گفتم تو زود مسخره نکنی.

- فهمیدم.

- برای لاله چه اتفاقی پیش اومده بود؟

حدس می‌زدم در مورد لاله باشه.

- به من هم نگفت.

- آهان!

تا رسیدن به مقصد هیچی نگفت و فقط و فقط گاز داد.

از ماشین پیاده شدیم و کنار هم راه می‌رفتیم. دم در ورودی دو تا آقا وایستاده بودن.

وقتی بهشون رسیدیم سلام کردم و اسم و فامیلم رو گفتم.

تو گوشیش چرخ زده، بعد با لبخند در رو باز کرد و بفرمایدی گفت.

وقتی وارد سالن شدیم، صدای آهنگ به گوشم خورد.

سیاوش رو صدا کردم ولی متوجه نشد، از بس صدای آهنگه زیاد بود

داد زدم:

- سیاوش!

اون هم داد زد:

- بگو.

- من برم تو اتاق پرو لباس‌هام رو عوض می‌کنم میام.

- باشه. من سر این میزم.

نگاهش رو دنبال کردم و به میزی رسیدم که هیچ‌کس اطرافش نبود.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق پرو پا تند کردم. در اتاق رو باز کردم و با

دیدن لاله که آرایش دلبرانه‌ای کرده بود، تو جام میخکوب شدم.
لاله- بیا تو.

- خوشگل شدی!

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

لاله- امشب شب شانسمه.

- درکت می‌کنم.

- اوهوم!

- سیاوش هم خیلی پکره.

- الهی قربونش برم.

- خفه.

و بعد بلند خندیدیم.

خواست بره که پام رو روی لباسش گذاشتم. یه قدم برداشت که نزدیک بود با سر
بره تو دیوار.

لاله- خیلی بدی.

- تو هم عشق منی!

- ایش!

- لاله من الان می‌رم به سیاوش می‌گم تو رو دیدم تو هم جلوی ما برو و بیا ولی

ضایع نباش و نذار سیاوش متوجه بشه که تویی.

من هم به خاطر این که سیاوش نگاهت کنه هی مثلا می‌گم لباسش چه خوشگله و

این‌ها. ولی تو سعی کن بیشتر پشتت به ما باشه.

- فکر کنم فهمیدم.

و بعد از اتاق خارج شد.

لباس‌هام رو در آوردم و به سمت میزمون پا تند کردم.

دستم رو روی دست سیاوش گذاشتم که متوجه حضورم بشه.
سیاوش- خوشگل شدی!

- مرسی.

- امشب کلی خواستگار گیرت میاد.

- بامزه! سیاوش یه چیزی باید بهت بگم.

- بگو.

- ولی به خدا این رو می گم که نگی حریر پشت من رو خالی کرده.

- باشه.

- فکر کنم لاله این جاست.

- چی؟

- نمی دونم، تو اتاق پرو بهش زنگ زدم صدای زنگ گوشیش از اون جا در اومد.

بعد از کلی گشتن، گوشیش رو پیدا کردم.

- اون که گفت...

- شاید دروغ گفته.

حسابی ذهنش رو درگیر کردم و از این کارم حسابی راضی بودم.

کمی گذشت که لاله رو دیدم که با پسر خاله اش پچ پچ می کرد.

ماشالله پسر خاله اش هم مثل خودش خوشگل بود.

لاله به طرف ما قدم می زد تا این که سر میز یکی از بچه ها پشت به ما ایستاد.

- سیاوش نگاه کن.

- چیه؟

- اون دختره رو نگاه کن.

نگاهم رو دنبال کرد و لاله رو دید

- خب؟

- ببین چه لباسی پوشیده، خیلی خوشگله!

- نظر خاصی ندارم.
- آگه من این رو پوشیده بودم دو لپی قورتم می دادی.
- اونش که آره.
- خیلی بدی!
- خواست حرفی بزنه که آهنگ ملایمی پخش شد.
- ساکت شد. بهم نگاهی کرد و گفت:
- یادته؟
- چی؟
- روز تولدت رو این آهنگ چه قدر بالا پایین پریدی که انگشت پات در رفت.
- آهان! حالا یادم اومد.
- با دیدن پسر خاله ی لاله که تند تند به سمتش قدم برداشت گفتم:
- وای سیاوش! من این لباس رو خیلی دوست دارم.
- دوباره نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن پسر خاله ی لاله که رو به روی ما با لاله حرف می زد گفت:
- این پسره پدرام نیست؟
- پدرام؟
- پدرام پسر خاله ی لاله.
- چه می دونم.
- این این جا چیکار می کنه؟
- پدرام دست لاله رو گرفت و به وسط جمع برد.
- لاله یکی از دست هاش رو روی شونه ی پدرام و اون یکی دستش رو توی دست پدرام قفل کرد و روی آهنگ تگون می خوردن. کمی گذشت؛ من و سیاوش محو نگاه کردن به اون دو بودیم تا این که لاله از پدرام جدا شد و چرخي زد و دوباره در

آغوش پدرام جای گرفت.

سیاوش با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- لاله بود؟!

- فکر... کنم.

عصبی به سمت سرویس بهداشتی رفت. با رفتنش خودم رو به پدرام و لاله

نزدیک کردم.

- لاله!

لاله دست از رقصیدن برداشت و به سمتم برگشت.

- نگو که رفت.

- این چه کاری بود کردی؟

- چی کار کردم؟

- چرا اومدی رقصیدی؟

- عصبی شد؟

- چه جورم.

- کجا رفت؟

- توالت.

لاله لباسش رو با دو دستش گرفت و پا به دو گذاشت.

دانای کل (راوی) :

لاله واقعا سیاوش رو دوست داشت و از دست دادن سیاوش که حالا کمی به

لاله حسی داشت، می‌ترسید.

لباسش رو با دو دستش گرفت و پا به دو گذاشت. تو دلش فقط خدا خدا می‌کرد.

حریر با پدرام سلام علیکی کرد. به سر میزشون برگشت و منتظر لاله و سیاوش

موند. با چشم دنبال یاسین می‌گشت که با لیندا دیدش. لبخند تلخی زد و چشم

از اون‌ها گرفت.

لاله در دستشویی برادران رو به شدت باز کرد و با چند تا پسر جوون و لات و لوت رو به رو شد. بلند سیاوش رو صدا زد ولی کسی جواب نداد.

یکی از پسر‌ها گفت:

- می‌خوای برات سیاوش بشم؟

لاله چشم غره‌ای رفت و از دستشویی خارج شد.

هر چی نگاه کرد سیاوش رو ندید.

به سمت حیاط پشتی پا تند کرد. در حیاط رو باز کرد و وارد اون‌جا شد. باد سردی می‌وزید و اون توان حرف زدن نداشت.

چند نفر توی حیاط بودن. نگاهی به سمت چپش کرد و با دیدن عده‌ای دختر و پسر که قیلون می‌کشیدند، سری به معنای تاسف تگون داد.

کسی بازوی لاله رو گرفت. لاله با ترس برگشت و با دیدن همون پسری که توی دستشویی گفته بود «می‌خوای برات سیاوش بشم» تعجب کرد. کمی خودش رو عقب کشید و با اخم گفت:

- بار آخرت باشه به من دست می‌زنی.

- من هم عاشقت شدم، من کامرانم.

- گمشو روانی.

و بعد لاله از او دور شد ولی کامران دست بردار نبود.

کامران- چیکار کنم؟ دوست دارم.

لاله خودش رو به اون راه زد و به سمتی می‌رفت که یه پسر به تنهایی پشت به لاله، زیر درختی نشسته بود.

کامران کمی قدم‌هاش رو بلندتر برداشت و بلند داد زد:

- هوی تویی که لباس جیگری پوشیدی، عاشقت شدم.

لاله با عصبانیت گفت:

- به من چه؟

کامران بازوی لاله گرفت و اون رو به سمت خودش کشید.

لاله جیغی زد و از دیگران کمک خواست.

هیچ کس به کمک لاله نیومد. کامران چشمکی زد. لاله سیلی‌ای به کامران زد و از دستش فرار کرد.

لباسش رو با دو دستش گرفت و با گریه به سمت پسری که تنها نشسته بود رفت.

لاله- ولم کن.

کامران هم پا به دو گذاشته بود.

- عمرا ولت کنم.

لاله بلند بلند زار می‌زد و از روی ناچار به آقای که تنها نشسته بود گفت:

- آقا! جون هر کی دوست داری کمکم کن.

اون آقا که کلا تو فکر بود بی‌توجه به گفته‌های لاله حتی نگاهی به پشت سرش هم نکرد، حال ندارمی گفت و ساکت شد.

کامران دیگه تقریبا به لاله رسیده بود و لاله گریه می‌کرد.

لاله که دلش واسه خودش و عشقی که نسبت به سیاوش داشت، می‌سوخت با تمام وجود داد زد:

- تو رو خدا ولم کن. من عاشق یکی دیگه‌ام.

- تو غلط می‌کنی.

لاله نزدیک اون آقا شد و وقتی بهش رسید خودش رو روی زمین انداخت و کتش رو گرفت و گفت:

- تو رو خدا کمکم کن.

اون آقا به سمتش برگشت و با دیدن لاله که بلند بلند گریه می‌کرد، تعجب کرد.

- لاله خودتی؟

این صدا واسه لاله آشنا بود. سرش رو بالا آورد و با دیدن سیاوش، ناخودآگاه بهش پناه برد.

دیگه کاملاً کامران به لاله رسیده بود.

بالای سر سیاوش و لاله ایستاده بود و با عصبانیت گفت:

- هی شتر! این دختر عشق منه، بیخیالش شو.

سیاوش از جاش بلند شد و مشتی نثار گونه‌ی کامران کرد و با گفتن چند تا حرف، دست لاله رو گرفت و به سمت سالن پا تند کرد.

قهوه‌ای سفارش دادم و منتظر آیدا موندم.

با شنیدن صدایی که خیلی برام آشنا بود برگشتم و...

نفسم بالا نمی‌اومد. متوجه من شد و چشم غره‌ای رفت. هر چی سعی کردم بچرخم و درست بشینم نتونستم. از جاش بلند شد و به سمتم اومد. بلند شدم و سریع خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم. من چم شده؟ من که این‌طوری نبودم!

با باز شدن در و ورود آیدا جیغی زدم که آیدا خشکش زد.

- حریر چته؟ اگه باردار بودم ها الان بچه‌ام افتاده بود.

- ببخشید فکر کردم...

وسط حرفم پرید و گفت:

- من با سروش بودم، الان دم در کافه‌ست، می‌گه بیاین بریم

- نه همین جا خوبه.

- اما سروش...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- برام مهم نیست. با این که می‌دونم سروش تموم درد و دل‌هاش رو پیش تو می‌کنه و حتماً ماجرای یاسین و من رو می‌دونی، ولی می‌خوام همین‌جا بمونم، رو به روش بشینم و با خودم کنار بیام.
- الان این‌جاست درسته؟
- آره. تا حالا دیدیش؟
- نه.
- دستش رو گرفتم و به سمت میز خودمون بردمش.
- بیا نشونت بدم.
- چند تا سوال دارم بپرسم؟
- بیا بشینیم بعد بپرس.
- به میز که رسیدیم، من صندلی‌ای که رو به روی یاسین بود رو عقب کشیدم و نشستم. آیدا هم روی صندلی‌ای که من قبلاً روش نشسته بودم نشست.
- آیدا یواش گفت:
- این پسر هست که بد نگاهت می‌کنه؟
- آره همینه.
- می‌شه ماجرات رو برام تعریف کنی؟
- آره
- گوشم با توه.
- به میز خیره شدم و سعی کردم که روز اول آشناییم با یاسین رو یادم بیاد.
- خب من و یاسین توی یه رستوران با هم آشنا شدیم. من نشسته بودم و سیب زمینی سرخ کرده‌ام رو می‌خوردم که پسری مزاحم شد و یاسین بود که بهم کمک کرد. از اون روز به بعد بهم گیر داد. با سیاوش دوست شد، در حدی با هم صمیمی شدن که در هفته دو شب یاسین می‌اومد خونه‌ی ما و می‌موند، دو روز

هم سیاوش می‌رفت خونه اون ها و کلا موندگار می‌شد.

وقتی بهم گفت بهم علاقه داره، یه حس عجیبی سراغم اومد. اون موقع من هفده سال داشتم. با هم دوست شدیم و این رابطه‌مون تا دوسال طول کشید ولی یه روز هر دو تصمیم گرفتیم که به هم بزنیم، اون هم از ایران رفت.

- چرا این کار رو کرد؟

- اینش بماند.

- سروش می‌گفت به هیچ کس نمی‌گی.

- درست گفته.

- الهی! حالا بیخیال.

گارسون که قهوه‌ی من رو آورد، از آیدا هم پرسید که چی میل داره و اون گفت که چیزی نمی‌خواد.

قهوه‌ام رو خوردم و حساب کردم. از جام بلند شدم و چشم غره‌ای رفتم و از اون جا بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

آهنگ مورد علاقه‌ام رو پلی کردم و همراهش می‌خوندم.

«صداش کنی

فقط بگه جانم

نگاش کنی

بگه دوست دارم

تویی نفس!

همین و بس!

صداش کنی

به اسم کوچیکش
نگاش کنی
نگات کنه با عشق

تویی نفس!
همین و بس»

با صدای آیدا به خودم اومدم.
- حریر! حریر!

با ترس من رو صدا می زد.
سعی کردم به خودم مسلط باشم
- چته آیدا؟
- حریر!

ماشین پشت سری رو نگاه کن.
از توی شیشه نگاهی به پشت سرم کردم و قیافه ی یاسین رو توی ماشین دیدم.
خودم هم خیلی ترسیدم.
- حریر به سروش زنگ بزنم؟
- نه بابا! می گه این ها کی هستن نمی تونن یه راه راست برن.
اون داره راه خودش رو می ره.
- باشه ولی اگه ول نکرد زنگ می زنم.
- باشه.

همه ی حواسم به یاسین بود. از قصد توی کوچه ی خلوتی پیچیدم.
آیدا- حریر کجا می ری؟
چی باید بگم؟

- چیزه...-

این جا خونه‌ی یکی از دوست‌هامه. باید کتابی بهش بدم.

- زود باش.

با دیدن ماشین یاسین که توی کوچه پیچید ترمز رو زدم و مثلاً الکی داشتم دنبال کتاب می‌گشتم.

- وای آیدا نیست.

- چه جور کتابیه؟

- چیز... جزوه‌ست.

- وای این پسره اومد.

سرم رو بالا آوردم و دیدم بی‌ادب قشنگ جلوی ماشین من وایستاد. از روی عصبانیت پیاده شدم. اون هم پیاده شد.

اوه حریر جون!

- دهنتم رو ببند یاسین.

- بزرگ شدی.

- خفه شو. چرا اومدی؟

دستم رو گرفت، به در عقب ماشینش تکیه زد و گفت:

- دلم تنگ شده بود که حرصت رو در بیارم.

- نه بابا؟! -

و بعد دستم رو از توی دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- برو با لیندا جونت. نمک شناس!

- چه حرف‌ها!

لبخند تلخی زدم و خواستم بهش پشت کنم که بازوم رو گرفت و گفت:

- برای این برگشتم که توضیح بدم.

- چیزی واسه ی گفتن نداریم.
- ولی...
- یاسین!
- خیلی کشیده گفت:
- جانم!
- لبخندی زدم و گفتم:
- دیگه تو رو نمی‌خوام.
- هر انسانی اشتباه می‌کنه ولی...
- وسط حرفش پریدم و گفتم:
- سر قولم موندم و کاری که کردی رو به هیچ کس نگفتم و نمی‌گم. تو هم برو...
- تو که رفتی چرا اومدی؟
- حریر من توضیحی دارم که می‌تونه قانع‌ات کنه.
- نمی‌خوام بشنوم. لطفا دست من رو ول کن.
- حریر!
- بسه! چی از جونم می‌خوای؟ نمی‌خوامت. اه!
- دستم رو ول کرد و من به سرعت به سمت ماشین رفتم.
- یاسین- تو مال منی! کوتاه نمیام.
- در ماشین رو باز کردم و نشستم.
- ماشین رو روشن کردم و بی‌هدف گاز می‌دادم.
- آیدا نگران نگاهم می‌کرد که گفتم:
- عزیزم چیزی نشده که.
- ولی اون تو رو دوست داره.
- کاری که با من کرد خیلی بد بود.

- ولی اون می‌خواست برات توضیح بده.
- هیچ احتیاجی به توضیحش ندارم.
- به نظرم اجازه بده برات توضیح بده.
- آیدا اگه بخوای هی از یاسین طرفداری کنی، رفاقتمون تموم می‌شه.
- فهمیدم.

آیدا رو رسوندم و خودم به سمت پارکی که برای بار دوم یاسین رو دیدم و برام بستنی گرفت، روندم.
تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.
شماره ناشناس بود.
من- بله بفرمایید.

چیزی نگفت که گفتم:

- نمی‌خواین صحبت کنین؟
- سکوت کار خوبی نیست.
- خیلی خب پس خداحافظ.
- و قطع کردم. مزاحم بی‌ادب!
- دوباره زنگ زد. با عصبانیت جواب دادم.
- چته؟

بعد از گفتن چته صدای مردونه‌ای توی گوشم پیچید.

- س... سلام.
- بفرمایید؟
- من داداش...
- بوق بوق! و قطع کرد.

روانی بی تربیت!

گوشی‌ام رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

قدم می‌زدم و به این فکر می‌کردم که توضیح یاسین چی بوده که دستی روی شونم نشست.

برگشتم و با دیدن سروش تعجب کردم.

- سلام آجی.

- س... سلام.

- چیزی رو صورتم هست که این قدر تعجب کردی؟

- نه. تو کجا بودی؟

- آیدا گفت حالت آن چنان خوب نیست گفتم پیام بپشت.

دست چپش رو توی دست راست من قفل کرد و گفت:

- بریم یه کم درد و دل کنیم.

- می‌دونم که آیدا بهت گفته.

- خیلی زبون درازی‌ها!

- ا! من چی گفتم؟

- به من چیزی نگفتی، به یاسین.

- اون حقش بود.

سکوت کرد و چیزی نگفت. قدم می‌زدیم و هر از گاهی سروش نفس عمیقی می کشید.

- حریر!

- جونم؟

- حالم بده.

- چی شده داداشی؟

- خیلی دلم گرفته.

- گریه دردی رو دوا می‌کنه؟

- نه حریر.

نگاهش رو به زمین دوخت و نجوا کرد:

«تویی نفس

همین و بس»

- داداشی چی شده؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- یه حس بی‌حسی اومده سراغم.

- اگه درمورد آیداست باید بگم تو دیوونشی.

- آره. درمورد اونه.

- چیزی گفته؟

- بهترین دوستم بهم خیانت کرد.

- درست بگو ببینم.

- بابک رو می‌شناسی که؟

- آره. همونی که همکلاسیت بود. حالا هم با هم کار می‌کنید، درسته؟

- آره.

- خب؟ بابک...

- بابک همیشه برای من درد و دل می‌کرد تا امروز فهمیدم پسر خاله‌ی آیداست.

عاشق آیداست و هفته‌ی دیگه می‌خوان برن خواستگاری آیدا.

- تو به آیدا اعتماد داری؟

- آره ولی چون مامانش می‌دونه من رو دوست داره شاید بگه باید بابک رو قبول

کنه.

- مطمئنم این طوری نمی شه.

- اگه شد؟

- نمی شه.

- وقتی به بابک گفتم آیدا من رو دوست داره بهم خندید و گفت خاله من رو قبول

می کنه الکی فکرهای چرت و پرت نکن.

- هیچ اتفاقی نمی افته.

- شاید شد؟

- تو بجنگ.

- اون وقت دیگه کار از کار گذشته.

- نذار بگذره.

- چطوری؟

- از الان بجنگ براش.

نگاهم کرد و گفت:

- منظور؟

- برو مامانش رو ببین و باهاش حرف بزن.

- چی بگم؟

- بگو دخترت رو دوست دارم و کوتاه نمیام. بگو براش هر کاری می کنم.

اگه ازت خواست کاری انجام بدی بدون می خواد امتحانت کنه. تو هم باید به

خودت مسلط باشی و کاری که درست هست رو انجام بدی.

با ذوق نگاهم کرد و گفت:

- تو کی این قدر بزرگ شدی؟

با لبخند جوابش رو دادم که گوشیش زنگ خورد. کلافه جواب داد.

سروش - بله!

... -

- باز هم گند کاری؟

... -

- تعجب! خب چی گفت؟

... -

- نمی‌دونم چه رنگی دوست داره خب.

... -

- نمی‌شه.

... -

- نفهم، می‌فهمه!

... -

- سیاوش می.. فه.. مه.

«پس فرد پشت خط سیاوش بود»

- وای سیاوش! یه رنگ دخترونه انتخاب کن.

... -

- سروش و کوفت! من چه می‌دونم.

رو به سروش گفتم:

- چتونه؟

سروش «گوشی» ای به سیاوش گفت و رو به من گفت:

- چه رنگی دوست داری؟

- من؟

- نه په من!

- من مشکی و قرمز دوست دارم.

گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت:

- نظر حریر مشکی و قرمزه.

... -

- باشه. اگه پرسید چی بگم؟

... -

- نه بابا!

... -

- خداحافظ.

و بعد قطع کرد.

- سیاوش چی می گفت؟ رنگ چی؟

- چیزه...

سیاوش رل زده، می خواد واسه دختره تولد بگیره نمی دونه چه رنگی رو واسه تم بزاره.

- سیاوش و رل؟

- آره.

- نکنه لاله ست؟

- نه بابا!

- وای! لاله ی بدبخت!

- حالا بیخی. بیا بریم خونه.

باشه ای گفتم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.

اگه لاله بفهمه سیاوش رل زده...

وای!

دم در خونه ترمز زدم و وارد حیاط شدم. بابا با دیدنم در حالی که داشت با تلفن

حرف می زد به فرد پشت خط گفت:

- باشه باشه! من برم خداحافظ.

- سلام بابایی.

- سلام دخترم خوبی؟

- مرسی.

مامان پیش ما اومد و گفت:

- عباس...

بابا وسط حرفش پرید و گفت:

- می دونم.

مامان ریز خندید.

انگار یه چیزی رو از من مخفی می کردن.

سروش هم لبخند زنان وارد حیاط شد. داشت با گوشی حرف می زد و با دیدن ما

گفت:

- قطع کن.

ابرویی بالا انداختم و در ورودی رو باز کردم، لاله رو دیدم که روی پله ها بود.

خواستم سلامش کنم که گوشیش زنگ خورد و جواب داد.

رفت بالا و وارد اتاقش شد.

چه روز گندی به خدا!

همگی وارد سالن شدیم. مامان و بابا و سروش به زور جلوی خنده شون رو می

گرفتن که یهو صدای له له زدن لاله هم به گوش هامون رسید. بابا و مامان و

سروش با شنیدن صدای لاله، زیر خنده زدن و به خودشون می پیچیدن.

کلافه از جام بلند شدم که سیاوش با عصبانیت وارد خونه شد. سر جام نشستم و به قیافه‌ی سیاوش نگاه کردم. سروش با دیدن سیاوش دست از خندیدن کشید ولی مامان و بابا بیشتر خندیدند.

سیاوش اومد و کنار من روی مبل نشست و گفت:

- چیش خنده داره؟

- والا داداش جان من هم نمی‌دونم.

مامان- رل چیه؟

بابا- اصلا معنی‌اش هم به سیاوش میاد.

سروش- بابا جون!

چهار چشمی نگاه سیاوش و سروش می‌کردم و با من گفتم:

- به... به مامان و بابا... گفتین؟

بابا- چرا ما نباید بدونیم؟

- ب... با... بابا!

مامان- حالا اسم عروس خوشگلم چیه؟

سیاوش- زهره.

سروش- بی‌سلیقه.

- مهم اسمش نیست سروش خان، مهم خود دختره‌ست و عشقی که سیاوش

نسبت به اون داره.

سیاوش- آفرین آجی.

سروش- امشب تولدشه، درسته؟

سیاوش سری تگون داد. از جاش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت.

نگاهی به ساعت کردم؛ چهار بعد از ظهر بود.

- سروش باید بریم خرید.

مامان- خرید چی؟

- لباس دیگه.

بابا- من که کت شلوارم رو می پوشم، اون کراوات قرمزهام رو هم می زنم.
مامان- من هم کت دامن مشکی-قرمزی که واسه عروسی صدف(دختر عمه ام) بود
رو می پوشم.

سروش- مامان مثلاً می خوام بیای تولد عروس آینده ات
مامان- شوخی کردم، من هم میام.

- زود باشین پس.

بعد از کلی خرید و غر غر کردن توسط من، به خونه رسیدیم و من شروع کردم به
درست کردن خودم. لباس هام رو پوشیدم که شامل یه لباس مشکی دنباله دار با
گل های رز قرمز که خیلی خوشگل بود، از اتاق بیرون رفتم. با دیدن مامان که تنها
منتظر من بود، تعجب کردم و گفتم:

- مامان بقیه کجا هستن پس؟

- اون ها رفتن. گفتن من و تو هم با هم بریم.

- چه حرف ها!

گوشیم رو برداشتم و به سیاوش زنگ زدم.

- جونم خواهر شوهر بی ریخت؟

- بی نمک.

- حالا شما بانمک عزیزم.

- چرا صبر نکردین تا من هم پیام و بعد بریم؟

- تو فقط پاچه بگیر.

- دلم خواسته.

- سوار ماشین شو و به آدرسی که برات ارسال می کنم بیا.

- تو فقط بلدی برای دوست دخترت تولد بگیری و خوشگل کنی و نمک بریزی؟

- آره. به تو چه؟

- پررو! گمشو.

- حرف دهنه رو بفهم.

- اگه نفهم چی؟

- خودم حالات می‌کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

و بعد قطع کردم.

دلم می‌خواست گریه کنم. امروز تولد من بود. به جای اون دختره باید تولد من رو می‌گرفتن. تولد من رو یادشون رفته.

وارد اتاقم شدم، در رو محکم بستم و قفلش کردم. مامان پشت در اومد و مدام

صدام می‌کرد - دخترم! حریر جون! عزیزم! بیا بریم. جلوی سیاهش هم زشته.

حرصم می‌داد، آره از قصد این کار رو می‌کرد.

اشکی از چشمم پایین افتاد که متوجه شدم چه قدر دلم گرفته.

خواستم جوابش رو بدم که پیامی برام اومد و من رو ساکت کرد.

پیام از یه شماره‌ی ناشناس بود.

- تولدت مبارک بهترینم.

با تعجب نگاه گوشی می‌کردم که زنگ خورد.

همون شماره بود. خواستم جواب بدم که قطع شد. از واتساپ پیامی اومد. انگار یه

حسی می‌گفت به این شماره‌ی ناشناسه ربط داره.

وارد واتساپ شدم و دیدم همون شماره‌ی ناشناسه، عکسی برام فرستاده. عکس رو

باز کردم و با دیدن کیکی که روش نوشته بود «حریر عزیزم، تولدت مبارک» زبونم

بند اومد.

این کی می‌تونست باشه؟

پیامی ارسال کرد

- تولدت مبارک. حیف نیستی کیک رو ببری.

براش تایپ کردم:

- شما؟

- یه دیوونه‌ی عاشق.

- گفتم شما؟!

- باز هم تولدت مبارک.

و بعد آفلاین شد.

مامان- حریر جونم! دخترکم بیا مادر. جلوی سیاوش و اون دختره زشته عزیزم.
در اتاق رو باز کردم و همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم و مانتوم رو می‌پوشیدم
گفتم:

- مامان! یکی از دوست‌هام بیمارستانه، شما برو من میام.

- نمی‌شه دخترم.

- مامان جون می‌گم دوستم تو بیمارستانه. دکترها می‌گن سرطان معده داره. نمی
تونم نرم.

و بعد خم شدم تا کفش‌های پاشنه بلند مشکی جلو بازم رو بپوشم. بعد از این‌که
کفش‌هام رو پوشیدم، شال قرمزم رو کمی جلو کشیدم و گفتم:

- مامان تو زنگ بزن سروش بیاد دنبالت.

- با این لباس‌ها کجا می‌ری دخترم؟

راست می‌گفت! لباس‌هام اصلاً خوب نبود. چی باید می‌گفتم؟ حال این رو که برم
لباس‌هام رو عوض کنم رو هم نداشتم.

- چیز... خب مامان، من بعد میام جشن دیگه. نمی‌شه لباس‌هام رو عوض کنم.

و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم. سویچ ماشین پس کجاست؟

برگشتم که دیدم مامان سویچ رو به سمتم پرت کرد.

- حریر خواست به خودت باشه. زودی هم بیا.
- مرسی.

سوار ماشین شدم و از خونه بیرون زدم. با خروجم ناخودآگاه اشک هام سرازیر شد. حالا کجا برم؟ پیش کی برم؟ اصلا من چرا این قدر بی اهمیت شدم؟ با زنگ خوردن گوشی ام از فکر و خیال بیرون اومدم و با دیدن همون شماره‌ی ناشناس، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
- بله!

هیچ کس هیچی نگفت.

- بفرمایید؟

باز هم چیزی نگفت که گفتم:

- اگه نمی‌خواین چیزی بگید زنگ هم نزنید.

خواستم قطع کنم که گفت:

- کافه تارا.

و بعد قطع کرد. کنجکاو شدم تو کافه تارا چه خبره؟

به سمتش راندم.

تموم راه به این فکر می‌کردم که توی کافه چه خبره.

ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. با خاموش بودن برق‌های کافه، تعجب کردم و چند تا فحش نثار خودم کردم که الکی این همه راه اومدم. خواستم برگردم که یکی از برق‌های کافه روشن شد. به سمت کافه قدم برداشتم، هم می‌ترسیدم و هم فضولی‌ام گل کرده بود بدونم اون جا چه خبره. هر چی نزدیک تر می‌شدم صداهای خنده‌های دو نفر بیشتر می‌شد.

در رو هل دادم و وارد کافه شدم. هیچی نمی‌دیدم. با صدای بلندی آقای

سارایی (صاحب کافی‌شاپ) رو صدا کردم.

- آقای سارایی؟!!

آقای سارایی چون دوست بابا بود، من رو می‌شناخت و با هم هم کلام هم شده بودیم. صدای خنده‌ها به گوشتم خورد. یهو توسط یه نفر کشیده شدم و در آغوشش جا خوش کردم.

چه قدر بوی عطرش آشنا بود. آهنگ ملایمی پخش شد و ما (من و شخص نامعلوم) روی ریتم آهنگ عقب و جلو می‌شدیم.

بعد از تموم شدن آهنگ، برق‌ها روشن شد و...
- ی... یا... یاسین!

- جونم عزیزم؟

خواستم ازش جدا بشم که محکم گرفتم و گفت:
- عجول!

- ولم کن. الان رلت می‌بینم برات بد می‌شه.

چشمکی زد. ولم کرد و گفت:

- لیندا نیست، رفتش.

- کجا؟

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونستم این قدر فضولی.

- پس اون شماره‌ی ناشناس هم تو بودی؟

به سمت میزی رفت و پشت به من چیزی برداشت. به سمتش قدم‌های بلندی

برداشتم که یهو برگشت و یکی که روش نوشته شده بود «حریر عزیزم، تولدت

مبارک» رو به صورتم کوبید و با خنده گفت:

- آره! من بودم عشقم.

تو شوک بودم. اصلا حالی‌ام نبود که چی شده.

به سمت دستشویی بردم و کمکم کرد تا صورتم رو بشورم.

از دستشویی بیرون اومدیم که با دیدن لیندا که دسته گل رز قرمزی دستش بود، شوکه شدم.

لیندا- Hello. How are you?

(لیندا -سلام. چطوری؟)

من - Hi, fine thank you.

(من - س ... سلام. خوبم ممنون.)

لیندا- Happy birthday.

(لیندا - تولدت مبارک.)

من - Thanks.

(من - ممنون.)

یاسین- چرا این قدر تعجب کردی؟

- چیز... مثل همیشه دروغ گفתי.

ناراحت شد ولی داشتم واقعیت رو می گفتم.

- نه! این بار دروغ نمی گم.

- همین الان چی می گفتی؟ تو گفتی لیندا رفته.

بازو هام رو گرفت، محکم فشرد و گفت:

- ساکت شو! لطفا.

خیلی ناراحت شده بود. سرش پایین بود ولی مدام بازوی من رو فشار می داد.

لیندا رو به یاسین گفت:

لیندا - Are you OK?

(لیندا- حالت خوبه؟)

یاسین سری به معنی نه تکنون داد و به سمت در خروجی رفت.

لیندا- go

(لیندا - برو.)

من- what?

(من - چی؟)

لیندا - go

(لیندا - برو.)

من- ...all

(من - خب...)

چشم غره‌ای رفت و گفت:

لیندا- go

(لیندا - برو.)

من- OK

(من - باشه.)

به سمت در خروجی پا تند کردم.

در رو باز کردم و از کافه خارج شدم. یاسین توی ماشین بود و متوجه من نشد.

در ماشینش رو باز کردم که ترسید. زود از ماشین پیاده شد و در رو بست.

- برو تو، هوا سرده.
- چت شد؟
- هیچی. برو تو کافه، هوا سرده.
- چشم‌هاش با اشک‌هایی که توشون جمع شده بود، جگرم رو می‌سوزوند. سعی می کرد با نگاه نکردن به من اشک‌هاش نریزه.
- حریر برو.
- مدام سرش رو به چپ و راست تکون می‌داد.
- حریر خواهش می‌کنم. می‌ترسم با این لباس سرما بخوری.
- به من نگاه کن.
- حریر! لطفا.
- نگاه من کن.
- سکوت تنها جوابش بود. انگار از دست خودم عصبانی بودم که باعث شدم یاسین ناراحت بشه.
- داد زدم:
- نگاه من کن.
- نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد که اشک‌هاش ریخت، سرش رو پایین انداخت و زود اون‌ها رو پاک کرد.
- در ماشینش رو باز کردم و نشستم.
- من- سوار شو
- بذار من بروم
- لازم نکرده.
- پس بذار...
- نه نه نه! سوار شو.
- سوار ماشین شد و راه افتادم. کفش‌هام بدجور بود و نمی‌تونستم درست گاز بدم.

خم شدم و کفشم رو در آوردم و به بقیه‌ی راهم ادامه دادم.
از شهر بیرون زدم و به سمت مخفیگاه‌مون رفتم. مخفیگاهی که من و یاسین اول
های دوستی‌مون پیداش کردیم، اون‌جا خاطرات زیادی داشتیم.

- کجا می‌ری؟

- کلبه.

- کلبه؟

- بده؟

- خوب هم نیست.

نزدیک صبح بود که به خونه برگشتم. یواشکی وارد اتاقم شدم و با همون لباس‌ها
خوابم برد.

کمی گذشت که گوشی‌ام زنگ خورد؛ یاسین بود. حال این‌که جوابش رو بدم
نداشتم. وقتی قطع شد...

چهارچشمی نگاه صفحه‌ی گوشی می‌کردم. هفتاد و چهار تا تماس بی‌پاسخ. زود
رمز گوشی‌ام رو باز کردم. همه‌ی تماس‌ها از بابا، سروش، سیاوش، مامان، لاله و
یه دونه هم یاسین بود.

از سرشب که از خونه بیرون زدم تا آخر شب فقط زنگ می‌زدند. نگاه ساعت
کردم؛ ساعت شش صبح بود.
یاسین دوباره زنگ زد.

- بله یاسین؟

- کجایی؟

چه قدر با استرس حرف می‌زد.

- چیزی شده؟

- بگو چی نشده!
- خب چته؟
- کجایی حریر؟
- خونه‌ام.
- یه جور از خونه بیا بیرون که هیچ کس نبینت. فقط سریع چرا؟
- خیلی فضولی! بیا وگرنه سیاوش و سروش قیمه قیمه‌ات می‌کنن.
- اومدم.
- گوشی رو قطع کردم و زود لباس‌هام رو با یه مانتو جلو بسته‌ی سورمه‌ای، مقنعه‌ی مشکی و شلوار مشکی عوض کردم.
- کفش‌های سورمه‌ای اسپرتم رو هم به یه بدبختی پیدا کردم و پوشیدم.
- خواستم از اتاق بیرون برم که صدای پایی شنیدم. زود وارد حموم اتاقم شدم و خدا خدا می‌کردم کسی توی اتاق نیاد.
- صدای عصبی سیاوش به گوشم خورد.
- این حریر کدوم گوره!؟
- مامان- هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.
- سروش- فقط پیداش کنم، زنده نمی‌مونه.
- از حموم بیرون اومدم و توی بالکن رفتم. هیچ کس توی حیاط نبود. به فاصله‌ی بالکن تا زمین نگاهی انداختم؛ من باید می‌رفتم.
- زیر تخت پارچه‌هایی که مامان می‌خواست با اون‌ها برای من لباس بدوزه رو برداشتم و به هم گره زدم. توی بالکن رفتم که یاسین رو توی کوچه دیدم. با علامت گفت می‌خوام چیکار کنم.
- شونه‌ای بالا انداختم و سر پارچه رو به نرده‌ی جلوی بالکن بستم و بقیه‌ی پارچه رو به طرف حیاط پرت کردم. یکم کوتاه بود ولی به کارم می‌اومد.

صلواتی فرستادم و به پارچه آویزون شدم. یواش یواش پایین رفتم. وقتی پام به زمین رسید نفس عمیقی کشیدم. صدای زنگ موبایلم در اومد و متوجه شدم که یادم رفته گوشی‌ام رو بردارم. زود از خونه بیرون زدم و سوار ماشین یاسین شدم. اون هم سوار شد و گفت:

- خوبی؟

- فقط برو، گوشی‌ام تو اتاقمه و داره زنگ می‌خوره.

خاکی گفت و راه افتاد. چند دقیقه‌ای گذشت که گوشی یاسین زنگ خورد. خیلی ترسیدم ولی اون با آرامش جواب داد.
به به! داداش خان!

...

- چی می‌گی؟ به من چه!

...

- نه بابا! اون آجی بی‌ریختت اصلا محل من می‌ذاره بی‌غیرت؟

...

- نه جون خودت! ماشینم دست دوستمه.

...

- گوش کن سیاوش؛ به نظرت حریر من رو دوست داره؟

...

- خب اگر غلط کرده که من رو دوست داشته باشه، پس دلیلی نداره با من بیاد.
اگه آجیت فرار کرده به من مربوط نیست.

...

- سیاوش این رو آویزه‌ی گوشت کن؛ من حریر رو هنوز هم دوست دارم و تنها به یک دلیل اجازه می‌دم با من باشه، اون هم این که دوستم داشته باشه.

...

- چشم. چون تو گفתי چشم.

...

- ولم کن بابا!

و قطع کرد.

یاسین- بابت این که گفتم آبجی بی ریختت معذرت می خوام.

- یعنی الان که من با تو اومدم دوست دارم؟

- نداری؟

- نه.

- ولی باید داشته باشی.

- مگه بایدیه؟

- حریر...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من با چشمهای خودم دیدم که تو جلوی پای اون دختره زانو زدی و بهش

پیشنهاد ازدواج دادی.

- حریر لطفا! من بهت گفتم اون دختر خاله ام بود.

- چه فرقی می کنه؟

- من بهت نگفتم اون دو سال بزرگ تر از منه؟ گفتم یا نگفتم؟

- چه اشکالی داره که دو سال بزرگ تر از خودت باشه؟ هیچ اشکالی نداره.

- حریر من اصل ماجرا رو به تو بگم باز مسخره ام می کنی.

- پس نگو. اتفاقا من مایل به شنیدنش هم نیستم.

- مرسی!

- قابلیت رو نداشت.

- اون دختر خاله ام بود. اصلا ما همدیگه رو دوست نداشتیم و نداریم.

- معلومه که همدیگه رو دوست نداشتین، شما عاشق هم بودین. عاشقی با دوست داشتن زمین تا آسمون فرق داره.
- می‌شه این فکت رو ببندی؟
- نه نمی‌شه، چون اون دختره رفت ازدواج کرد الان هم یه دختر پنج، شیش ماهه داره. دوباره افتادی دنبال من؟ آره دیگه، هر وقت سرت خلوت می‌شه و حوصله‌ات سر می‌ره یادت به من هم می‌افته. خوب چند سالی سر و کله‌ات پیدا نبود، راحت بودم.
- خیلی بی‌معرفتی حریر.
- من بی‌معرفتم یا تو که ولم کردی؟
- من اون روز که بهت زنگ زدم بیای کلبه گفتم چه ساعتی بیای؟ گفتم ساعت شش بعد از ظهر بیا اون‌جا ولی تو ساعت چهار اومدی و همه چیز خراب شد.
- آهان پس تقصیر من بود که زودتر اومدم و دیدم داری مخ اون دختره رو می‌زنی، بعدش هم من پیام و برام نمک بریزی؟! اون همه بادکنک هم واسه اون دختره بود، چون می‌خواستی بهش پیشنهاد ازدواج بدی، بعدش هم همه رو بکنی و من پیام و مثل همیشه عادی پیش هم بشینیم.
- حریر چرا چرت و پرت می‌گی؟
- ثریا (دختر خاله‌اش) اومد تا بهم کمک کنه بادکنک‌ها رو بزنه. بعد هم قرار بود تو بیای.
- آهان پس می‌خواستی الکی بهش بگی می‌خوام با بادکنک‌ها حریر رو سوپرایز کنم که بیاد اون‌جا و بعد بهش پیشنهاد بدی. ببخشید واقعا.
- حریر خواهش می‌کنم چرت و پرت نگو.
- به نظرت این‌ها چرت و پرته یا واقعیت؟ اوخی! عزیزم این رو توی کله‌ات فرو کن؛ واقعیت همیشه تلخه جونم!

- حریر خیلی مزخرف می‌گی.

- نه بابا! حالا حرف‌های من شد مزخرف؟

-وای حریر! تمومش کن.

- نمی‌خوام.

- حریر جان! ثریا اومد کمکم تا بادکنک‌ها رو به دیوار بزنم. من خیلی استرس

داشتم که بیای، چون...

کمی مکث کرد و گفت:

- چون... چون می‌خواستم به تو پیشنهاد ازدواج بدم. اون هم که مسخره، گفت

بیا با من امتحان کن بین می‌تونی یا نه! قبل از این که سر و کله‌ی تو پیدا بشه من

چند بار این کار رو کردم ولی تو حرف گوش نکردی تا من بهت بگم ماجرا چیه. از

ایران رفتم. اون جا رفتم خونه‌ی عمه نجمه. لیندا هم دختر عمه‌ست. برای این که

بتونم تو رو فراموش کنم و وقتی پیام ایران نخوام که باز پیام سمت، لیندا رو وارد

زندگیم کردم ولی عاشقش نیستم، حتی دوستش هم ندارم. از لیندا خواستم با من

بیاد ایران تا دلیلی داشته باشم که به سمت تو نیام ولی نتونستم. خواهشا دیگه

ادامه نده. خواهش می‌کنم.

اشک‌هام سرازیر شد، هیچ تعادلی روی نگه داشتنشون نداشتم، خودشون می

ریختن. من چه قدر...

من...

هق هقم بلند شد، نفس کشیدن برام سخت شده بود، دستم رو روی قفسه‌ی

سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. نمی‌تونستم خودم رو کنترل

کنم. هر چی سعی کردم یاسین نفهمه دارم گریه می‌کنم نشد.

بلند گریه کردم. با تعجب نگاهم می‌کرد.

- حریر خوبی؟

نمی‌تونستم چیزی بگم، نمی‌تونستم نفس بکشم. کنار جاده ترمز زد. از ماشین پیاده شد و اومد و در ماشین رو برام باز کرد، کمکم کرد از ماشین پیاده بشم. یه جاده‌ی خلوت که هیچ ماشینی نه می‌رفت نه می‌اومد.

آره! ما تو جاده‌ی کلبه بودیم.

دست‌هام رو گرفت و گفت:

- خوبی؟

نگاهش کردم؛ خیلی ترسیده بود. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم ولی نشد.

با بسته شدن دهنم یاسین گفت:

- د حرف بزن!

دستم رو از توی دستش کشیدم. نگاهم رو توی نگاهش قفل کردم. اشک ریختم.

تمام احساساتم بالا اومد. تمام تمامشون بیدار شدن.

خودم رو توی آغوشش جای دادم.

توی شوک بود. دست‌هایش آویزون بود و به خاطر قد کوتاهم خم شده بود.

با فاصله گرفتن پام از زمین متوجه شدم اون هم من رو بغل کرده.

من- الو؟

سروش- معلوم هست کجایی؟

الان ساعت چنده حریر خانم؟

ساعت چهار بعد از ظهره، دیشب تا حالا کجا بودی؟

- من الان دم در خونه‌ام، کسی در رو باز نمی‌کنه.

- بهتر!

و قطع کرد. عجب‌ها! حالا انگار چی شده.

یاسین ماشین رو روشن کرد و خواست حرکت کنه که گفتم:

- من دیگه واقعا باید برم.
- خب... پس به حرف هام فکر کن و یادت نره که خیلی دوست دارم.
- لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. بوقی زد و حرکت کرد. یاسین خیلی پسر خوبی بود. تو کلبه بهم گفت که هنوز دوستم داره، من هم احساسم رو مخفی نکردم و گفتم تمام حس هام بیدار شدن. اون ازم خواست دربارهی دوباره با اون بودن فکر کنم و من هم مخالفتی نکردم؛ چون دوستش داشتم. من که نمی‌تونم خودم رو گول بزنم، می‌تونم؟ نه!
- گوشی‌ام زنگ خورد؛ سیاوش بود.
- جونم سیاوش؟
- امیدوارم توضیحی داشته باشی که چرا با یاسین بودی.
- وای خدا! چه قدر عصبی بود.
- کی گفته من با یاسین بودم؟
- پس کدوم گوری بودی؟
- تو بیمارستان بودم. من دیشب تا الان تو بیمارستان بودم. مامان در جریان هست. دوستم سرطان داره، پیش اون بودم.
- تو غلط کردی!
- داداش به خدا راست می‌گم!
- کجایی؟
- دم در خونه.
- وایستا تا پیام دنبالت.
- و قطع کرد. نیم ساعت بعد سر و کله‌ی سیاوش با دوتا پسر دیگه پیدا شد. فکر می‌کردم الان شروع کنه به سرزنش کردنم ولی لبخندی زد و گفت:
- پیر بالا آجی.

پسری که عقب نشسته بود گفت:

- سیاوش نگفتی آبجیت هم میاد.

سیاوش چشم غره‌ای رفت و گفت:

- اون قرار نیست همراه ما بیاد،

بعد رو به من گفت:

- سوار شو.

- سلام. اگه مزاحمم یه تاکسی می‌گیرم و می‌رم.

سیاوش- نه آجی. پیر بالا.

در عقب رو باز کردم و با فاصله از پسری که نشسته بود، نشستم.

پسری که جلو بود سلام کرد و جوابش رو دادم.

سیاوش- می‌خواستم بگم برو پیش اون دوستت که سرطان داره. آخه گناه داره

بدبخت، خیلی هم تنها باشه براش بده.

از قصد این رو گفت، می‌خواست حرص من رو در بیاره.

لبخندی زدم و آدرس خونه‌ی عاطفه (یکی از بهترین هم‌دانشگاهی‌هام که خیلی با

هم رفیق بودیم). پسری که جلو نشسته بود خنده‌ای کرد و گفت:

- خونه‌شون نزدیک خونه‌ای که ما تازه خریدیمه. سیاوش حالا که ما داریم می‌ریم

اون طرف ها، خونه‌مون رو بهت نشون می‌دم.

سیاوش هم باشه‌ای گفت و گاز داد.

دم در خونه‌ی عاطفه که ترمز زد از ماشین پیاده شدم و صورت پسری که جلو

نشسته بود رو دیدم؛ خیلی تعجب کرده بود.

بهم گفت:

- ببخشید حریر خانم! اسم دوستتون چیه؟

- چیز... عاطفه.

- مطمئنم که سرطان داره؟

- بله.

سیاوش هم شک کرد و گفت:

- علی چیزی شده؟

پس اون پسری که جلو نشسته بود علی بود.

علی- نه.

سیاوش- برو داخل حریر جان.

- باشه، خدحافظ.

زنگ خونه رو زدم. عاطفه در رو باز کرد و بغلم کرد.

عاطفه- سلام حریرک.

- سلام عشقم. خوبی؟

- عالی! خونه‌ی جدیدمون خوشگله؟

عاطفه این‌ها جدیداً خونه‌شون رو عوض کرده بودن. نگاهی به حیاطش کردم.

- ماهه!

- بیا بریم زیر اون درخت بشینیم.

وقتی نشستیم گفتم:

- عاطفه دیشب تولد دوست دختر سیاوش بود، یعنی تولد من هم بود و همه

یادشون رفته بود. ناراحت شدم و به مامانم گفتم دوستم توی بیمارستانه، سرطان

معه داره و می‌خوام برم پیشش.

بعد رفتم خونه‌ی یکی از اقوام و اون‌جا موندم. گوشی‌ام توی ماشین بوده و متوجه

نمی‌شدم که مامان این‌ها زنگ می‌زدند. حالا سیاوش از روی لجم گفت برو خونه

ی اون دوست که توی بیمارستان بوده، من هم آدرس خونه‌ی شما رو دادم.

- عزیزم! باشه اشکالی نداره عزیزکم. همین‌جا باش تا من برم دوتا چایی بیارم.

باشه‌ای گفتم.

از جاش بلند شد و رفت. عاطفه ماجرای یاسین رو نمی‌دونست به خاطر همین بهش چیزی نگفتم. وقتی چایی‌ها رو آورد، کسی زنگ خونه‌شون رو زد. از جاش بلند شد و در رو باز کرد. با دیدن علی (همون پسری که با سیاوش بود) تعجب کردم!

علی- عاطفه، تو... تو سرطان داری؟

عاطفه- عزیزم چی می‌گی؟

- این دوستت گفت که سرطان داری.

عاطفه لبخندی زد و ماجرا رو برای علی توضیح داد. بعد از این که توضیحش تموم شد گفتم:

- ولی خواهشا به سیاوش چیزی نگین.

علی- باشه.

- ببخشید... فضولی نشه ولی شما چه کاره‌ی عاطفه هستین؟

عاطفه- بهت گفتم نامزد کردم؛ علی نامزدمه.

- آهان! تبریک می‌گم.

علی- مرسی.

سه روز از ماجرای فهمیدن نامزدی علی و عاطفه می‌گذره. هر چی سعی می‌کردم تا به یاسین فکر کنم و به یه جواب درست برسم نشد. فقط ذهنم می‌گفت «:اون برگشته و تو باید قبولش کنی!»

سروش حسابی دعوام کرد. چون می‌خواستن من رو سوپرایز کنن، به خاطر همین الکی پای سیاوش رو وسط کشیدن.

با زنگ خوردن گوشی‌ام از فکر و خیال بیرون اومدم؛ یاسین بود. کلافه جواب دادم.

- الو؟
- به به! حریر خانوم!
- سلام.
- و علیکم.
- حالت خیلی کوکه ها!
- بله بله.
- ولی من خیلی کلافه‌ام.
- چرا؟
- چون نمی‌تونم درست فکر کنم.
- در چه مورد؟
- درباره‌ی تو.
- من؟
- آره.
- بلند شو بیا تو بالکن.
- چی؟!
- قطع کرد. نگران توی بالکن رفتم و یاسین رو توی خیابون دیدم. عصبی داد زد:
- تو غلط می‌کنی می‌خواهی فکر کنی! فکر چی؟
- یواش.
- بلند شو بیا بیرون.
- عمرا! الان اعصابت به هم ریخته.
- می‌گم بیا.
- اصلا!
- وارد اتاقم شدم و در بالکن رو بستم.

زنگ خونه به صدا در اومد. وای خدا! نکنه یاسینه!

سیاوش از توی اتاقش داد زد:

- فرزانه خانوم در رو باز کن دوست‌های من هستن.

سیاوش دوست‌هایش رو به صرف شام به خونه‌مون دعوت کرده بود و هیچ‌کس هم جز من و سیاوش و فرزانه خانوم توی خونه نبود.

در اتاقم رو قفل کردم و خدا خدا می‌کردم که یاسین نباشه.

فرزانه خانوم- آقای محترم کجا؟

یاسین- به تو چه؟

وای خدای بلندی گفتم و در اتاقم رو باز کردم. هم‌زمان با سیاوش از اتاق خارج شدم. نگاه عصبی‌اش رو توی نگاهم قفل کرد.

- به خدا من چیزی نگفتم سیاوش!

یاسین توی سالن داد زد:

- حریر! حریر کجایی؟

خواستم جوابش رو بدم که جلوی پله‌ها پیداش شد. نگاهی به من و سیاوش کرد و گفت:

- حریر بیا دم در. یه کم حرف بزنیم بد نیست.

سیاوش- گمشو برو بیرون! حریر هم همین‌جا می‌مونه.

یاسین تند تند از پله‌ها بالا اومد. وقتی به ما رسید من رو توی اتاق لاله هل داد، خودش هم وارد اتاق شد و در رو قفل کرد. از ترس نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

سیاوش فقط من رو صدا می‌زد ولی من توان جواب دادن نداشتم. یاسین داد زد:

- سیاوش خواهر گلت من رو دوست داره، بفهم!

سیاوش- حریر غلط کرده! این در رو باز کن.

- سیاوش! حریر موضوع رفتن من رو بد متوجه شده بود که من روشنش کردم.

- خفه شو یاسین.

یاسین گوش‌اش رو در آورد و شروع کرد به تایپ کردن. بعد از دو دقیقه گوشیش رو توی جیبش گذاشت و به سیاوش گفت:

- یه پیام برات فرستادم؛ همه‌ی اتفاقات رو برات توضیح دادم. بخونش و بذار من هم به حریر برسم.

صدایی نیومد. بعد از دو، سه دقیقه سیاوش با من گفت:

- دروغه!

- سیاوش! خواهش می‌کنم. به خدا راست می‌گم.

- ثابت کن.

- چطوری؟

- حریر اون جایی؟

به یه بدبختی آره ای گفتم که گفت:

- اون روز چه ساعتی رفتی کلبه؟

- س... ساعت چهار بعد از ظهر رفتم.

- چرا؟

- می‌خواستم زودتر برم تا مثلاً خوشحالش کنم.

- تو قبول داری که یاسین راست می‌گه؟

- آ... آره.

دیگه صدایی از سیاوش نیومد.

یاسین بلند صداش کرد ولی جوابی دریافت نکرد.

یاسین با شک و تردید در رو باز کرد که یهو سیاوش توی بغلش پرید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

یاسین- چ... چیز... .

سیاوش ازش فاصله گرفت و گفت:

- نمی‌دونستم خجالتی هستی.

- چیزه!

- مخ زنی آزاده داداش.

- چی؟

سیاوش کلید رو برداشت و در رو بست و قفلش کرد.

سیاوش- این هم جبران! برات جبران کردم دیگه. مخ زنی آزاد.

یاسین به سمتم برگشت و با ذوق نگاهم کرد ولی من توان انجام هیچ کاری رو نداشتم.

یاسین دستم رو گرفت و گفت:

- خوبی؟

نمی‌دونم چرا ولی دلم برای جان دل یاسین گفتن‌هاش تنگ شد که گفتم:

- یاسین!

- جونم؟

- نه!

- چی نه؟

- یاسین!

- جون دل یاسین! چی نه عزیزم؟

اشک‌هام سرازیر شدن. بغلم کرد و گفت:

- دیگه گریه نکن.

- دلم... دلم برات تنگ شده بود.

- من هم همین طور عشقم.

بعد از این که به سیاوش اجازه‌ی ورود دادم، در رو باز کرد و داخل اتاقم شد. در رو بست و به طرفم قدم برداشت. مثل خودم روی تخت نشست و گفت:

- خوبی؟

- فکر کنم آره.

- بهش اعتماد داری؟

- آره.

- از چه لحاظ این رو می‌گی؟

- چون وقتی حرف‌هاش رو با چیز هایی که دیدم کنار هم می‌ذارم، همشون درست در میاد.

- مطمئنی؟

- آره. چون دختر خاله‌اش هم نامزد داشته، همون روزی هم که رفته کلبه نامزد داشته.

- از کجا فهمیدی؟

- اون سه روزی که من خیلی درگیر بودم، رفتم ته توش رو در آوردم.

- اگه الان بگم سروش فهمیده و می‌گه نه چی؟

-بابت رابطه‌ی دوباره‌ی ما؟

- آره. سروش کاملاً مخالفه.

- خودم باهاش حرف می‌زنم.

- نمی‌شه.

- چرا؟ من خودم بهش فهموندم که آدم برای خواستش باید بجنگه، اگه من نبودم الان آیدا هم نبود. سروش همه چیز رو آماده می‌خواد.

- این رو قبول دارم.

- تو هم خیلی مغرور و خودخواهی.

- من؟

- آره.

- چرا؟

- چون به لاله علاقه داری ولی اصلا به روی خودت نمیاری.

- موضوع لاله برای من یه جور دیگه‌ست.

- نه. خیلی ضایع‌ای.

- مثل خواهرمه.

- خودت رو گول نزن سیاوش.

- من واقعا مثل خواهرم می‌دونمش.

- باشه تو راست می‌گی.

- می‌خوای بگی من دارم دروغ می‌گم و علاقه‌ام رو پنهون می‌کنم؟

- آره.

- اگه هم لاله رو دوست داشته باشم، نمی‌تونم اجازه بدم این حس که از هیجان

سر چشمه گرفته، رشد کنه.

- دیدی گفتم دوستش داری؟

- نه! گفتم اگه، نگفتم که تو راستش رو گفتی.

پوفی کردم و ساکت شدم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- یه خواهش دارم.

- جونم!

خواست حرف بزنه که گوشی من زنگ خورد. گوشی‌ام رو برداشتم و نگاه صفحه

اش کردم؛ یاسین بود.

قطع کردم و رو به سیاوش گفتم:

- بگو دیگه.

- می خوام یه جوری با یاسین رفتار کنی که انگار با من خیلی جوری.
- مگه نیستم؟
- منظورم اینه که مثلاً من رو مثل لاله می دونی، همه چیز رو بهم می گی.
- اون وقت چه سودی برای تو داره؟
- بعداً می فهمی.
- باشه.
- قول؟
- قول.
- دوباره گوشه ام زنگ خورد. سیاوش اخم کرد و گوشه رو برداشت. با دیدن اسم یاسین اخمش پر رنگ تر شد و جواب داد.
- چته یاسین؟
- ...
- ای بابا! به من چه؟
- ...
- خیر! این قدر مزاحم درد و دل هامون نشو.
- ...
- آره. داریم پشت سر تو حرف می زنیم. آدم کمه دیگه گیر می دیم به تو.
- ...
- درد و دل چیه به نظرت؟ داریم درد و دل می کنیم.
- ...
- زبون نفهم! باشه.
- گوشه رو به طرفم گرفت و گفت:
- با تو کار داره.
- گوشه رو گرفتم به گوشم چسبوندم.

من- الو...

- حریر چرا گوسیات رو به سیاوش می‌دی؟

- چیز... خب داداشمه‌ها!

- خیلی خب باشه. یه چیز می‌گم نه نیار.

- قول نمی‌دم.

- چرا؟

- خب... من باید از سیاوش اجازه بگیرم.

سیاوش با تعجب نگاهم می‌کرد. لبخندی زدم و از جام بلند شدم. وارد بالکن شدم و در رو بستم.

حتما خیلی تعجب کرده بود که گفتم باید از اون اجازه بگیرم.

یاسین- اوف تو هم! باشه.

- حالا بگو.

- امشب شام بریم بیرون.

- خب باشه. من به سیاوش می‌گم

اگه گفت اشکالی نداره میام.

- واقعا که!

- چته؟

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- الان بگو.

- حریر من باید برم ، خداحافظ.

- چ...چ

قطع کرد.

- نگران به اتاقم برگشتم، هیچ کس نبود.
- روی تخت دراز کشیدم که گوشی ام زنگ خورد؛ عاطفه بود. با ذوق جواب دادم.
- جونم عاطفه خانوم گل!
 - وای حریر! بلند شو برو وات ببین چی شده.
 - چی شده؟
 - این ترممون یک هفته زودتر شروع می شه.
 - چرا آخه؟
 - چون استاد دلداری می خواد بره افغانستان.
 - جا کمه؟
 - این ها رو ول کن.
 - خب چه کنم؟
 - میای دنبالم؟
 - برا چی؟
 - باید کتاب بخیریم احمق!
 - آهان! باشه.
 - ساعت چهار بیا که کتابخونه ی دوست علی باز باشه.
 - خیلی خب باشه.
 - مرسی. کاری باری؟
 - نه مواظب خودت باش.
 - تو هم همین طور بای.
 - بوس بای.
- اه! آخه این آقای دلداری کدوم گوری می خواد بره. اه!
- افغانستان هم شد جا؟
- لاله با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت:

- شیرینی.
- وای یواش!
- شیرینی می خوام.
- وای لاله حال داری ها!
- کی آشتی شدن؟
- دو، سه روز پیش.
- به سلامتی.
- تو که نیستی با هم درد و دل کنیم.
- داداشم بعد از هشت سال برگشته ایران. نمی تونم ولش کنم که. مامان و بابا هم امشب می رسن تهران، می رم خونه دیگه، اومدم لباس هام رو جمع کنم.
- وای جدی؟
- آره.
- پس مهیار (داداش لاله) تصمیم گرفت بیاد. آره اگه خدا بخواد کمی سکوت شد تا گفت:
- حریر خیلی عوض شده.
- این جمله اش رو با ناراحتی گفت.
- چی شده لاله؟
- محلم نمی ده، هی می گه اگه کاری داری برو بیرون. نمی خواد من تو خونه باشم.
- وا! این چه حرفیه؟ خب خسته ست.
- نه! مدام با گوشی حرف می زنه و فحش می ده. هر چی جلوش باشه، زمین می زنه و می شکونه.
- اصلا مهیار این جوری بود؟
- نه والا.

- خیلی عوض شده.

بعد از این که کتاب خریدیم، عاطفه رو به آدرسی که داد بردم و به سمت پارک
روندم. توی پارک قدم می‌زدم و آهنگ گوش می‌دادم.

هر چی به یاسین زنگ زدم جواب نداد.
داشتم با سنگ‌های جلوی پام بازی می‌کردم که توپی به بازوم خورد و جلوی پام
افتاد.

توپ مشکی! خیلی تعجب کردم. توپ رو برداشتم و سرم رو بالا آوردم. پسری به
سمتم می‌اومد.

پسر- خانوم توپم رو بده.

- این مال شماست؟

- بله.

به طرفش گرفتم و گفتم:

- توپت رو کجا خریدی؟

- واسه خودم نیست.

و بهم پشت کرد و رفت. خیلی از توپه خوشم اومد. نگاهم روی پسر بود که به
طرفم برگشت.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. نگاه پاهام می‌کردم و قدم‌های کوتاهی بر
می‌داشتم تا این که گوشی‌ام زنگ خورد.

نگاه صفحه‌ی گوشی کردم؛ سروش بود.

- بله سروش؟

- سلام حریر جان.

وا! آیدا بود.

- سلام آیدا جون خوبی عزیزم؟

- مرسی ممنون. کجایی؟

- کاری داشتی؟

- آره.

- گوش هام با تو هست.

- می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

- البته، کجا؟

- امروز تو رستوران سر کوچه ی ما.

- باشه ساعت چند؟

- همین الان.

- من تا بخوام پیام اون جا باید یه نیم ساعتی تو راه باشم. منتظر می مونی؟

- آره عزیزم.

- خب باشه خداحافظ.

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

از ماشین که پیاده شدم، ماشین سروش رو هم دیدم.

وارد رستوران شدم و دنبال سروش و آیدا می گشتم.

آیدا رو دیدم که اخم کرده و بود و یه چیزهایی به سروش می گفت. به سمتشون

قدم برداشتم. وقتی بهشون رسیدم، سرفه ای کردم، صندلی کنار آیدا رو عقب

کشیدم و نشستم. سروش عصبی بود و آیدا هم اخم کرده بود.

- سلام به هردوتون.

آیدا- سلام حریر.

- چی شده؟ هر دوتون تو برجین؟!

آیدا اخمش رو پررنگ تر کرد و گفت:

- از سروش بپرس.

رو به سروش گفتم:

- چته؟

هیچی نگفت. سروش با من قهر کرده بود، به خاطر این که دوباره با یاسین دوست شدم.

- سروش الان موضوع شما دو تا هستین، لطفا بعدا قهر کن.

آیدا- سروش دلش می‌خواد بره، ولم کنه، نمی‌تونه بهونه پیدا کنه.

سروش- چرا چرت و پرت می‌گی آیدا؟

- چی؟

آیدا- من هر چی بگم انگار نه انگار. کو گوش شنوا.

آقای ساحلی من تو رو دوست دارم بفهم.

سروش- کی گفت دوستم نداری؟ - این جا چه خبره؟

سروش- به تو چه؟

- پس چرا زنگ می‌زدین که پیام؟

آیدا- حریرجان داداشت داره دیوونه بازی در میاره.

- درست توضیح بدین.

سروش- گفتم بابک پسر خاله آیداست، یادته؟

- آره.

- خب... اون قراره فردا شب بره خواستگاری آیدا.

- خب بره. مگه جواب آیدا منفی نیست؟

آیدا با حرص و عصبانیت گفت:

- این بار که بیاد می‌شه بار سومش. دو بار جواب منفی بهش دادم، حرف تو کله اش نمی‌ره.

مامانم هم می‌گه چون این بار که میاد بار سومه، پس حتما دوست داره دیگه، باید قبولش کنی.

من می‌گم بره با مامانم صحبت کنه شاید راضی شد. من خودم چند بار موضوع

سروش رو باز کردم و مستقیم گفتم مادر من، من سروش رو دوست دارم.

- خب سروش تو هم برو یه صحبتی بکن دیگه.

سروش دستی توی موهایش کشید و گفت:

- نمی‌تونم؛ مامانش از من بدش میاد.

آیدا- سروش امتحان کن.

- به امتحانش...

سروش وسط حرفم پرید و گفت:

- اون روز که تو توی پارک گفتی برم با مامان آیدا صحبت کنم، به مامانش زنگ

زدم و گفتم می‌خوام باهاش صحبت کنم، اول قبول کرد ولی بعد زنگ زد و گفت

من به تو دخترم رو نمی‌دم! مامانش فکر می‌کنه من هنوز بچه‌ام.

- ثابت کن.

نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد و گفت:

- چطوری؟

- همین الان دست آیدا رو می‌گیری می‌ری در خونه‌ی آیدا این‌ها. در می‌زنی و می

ری توی خونه. توی حیاط داد و بیداد کن و بگو من دخترتون رو دوست دارم و می

خوامش. بعد هم دست آیدا رو بگیر و بیا بیرون. سوار ماشین بشین برین یه

جایی تا شب هم هیچ تلفنی رو جواب ندین. آیدا هم این وسط محکم به بازوی تو

رو می‌چسبه و هر چی آقاش گفت فقط و فقط می‌گه چشم!

سروش هنگ نگاهم می‌کرد ولی آیدا بغلم کرد و گفت:

- تو ماهی حریر!

سروش- واقعا این کار رو انجام بدم؟

اخم کردم و گفتم:

- اگه انجام ندی منم می‌تونم بگم که تو یه بچه‌ی ترسویی سروش.

و از جام بلند شدم و با عصبانیت از رستوران خارج شدم.

-وای خدا چرا یاسین جوابم رو نمی‌ده؟

ای خدا چیکار کنم؟ به کی زنگ بزنم؟ الان چهار روزه خبری ازش ندارم. دارم دیوونه می‌شم خدا! تو بگو چیکار کنم.

بی‌اختیار اشک ریختم تا این‌که گوشی‌ام زنگ خورد؛ عاطفه بود.

- سلام حریر خوبی؟

- سلام مرسی تو خوبی؟

- ممنون، چرا صدات گرفته؟

- نمی‌دونم. فکر کنم دارم سرما می‌خورم.

- آهان! بهتر باشی.

-مرسی. کاری داشتی؟

- چیز... میای امشب بریم خونه‌ی ملینا این‌ها بمونیم؟

- چرا؟

- فردا هم بریم دانشگاه.

- خب... باشه.

- میام دنبالت تا بریم.

- باشه. من برم لباس‌هام رو بردارم. راستی ملینا خبر داره؟

- آره. بهش گفتم می‌ریم خونه‌شون.

- خب، پس خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کردم. اول یه حموم رفتم و بعد موهام رو خشک کردم. لباس بافت،

ساپورت، شال و در آخر کفش‌هام رو پوشیدم؛ تیمم کاملاً مشکی بود.

ساک کوچک قرمز رنگم رو از زیر تخت بیرون اوردم و یه دست لباس راحتی توش انداختم.

لوازم آرایشی‌ام رو برداشتم، شارژ و هندزفری رو هم توی ساک انداختم و زیپش رو بستم.

نگاه ساعت کردم؛ ساعت هفت شب بود.

از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن شدم. اون‌جا مامان و بابا و سروش نشسته بودن. سلامی کردم که همه با تعجب جوابم رو دادن.

- خب... چیزه... من و عاطفه می‌خوایم امشب رو خونه ملینا این‌ها بمونیم.

بابا- خب باشه. کی بیایم دنبالت؟

- فردا دانشگاه دارم، عصر کلاس تموم می‌شه.

مامان- این‌طوری یه تاکسی بگیر و بیا.

- باشه.

از همه خداحافظی کردم و توی حیاط رفتم. ساکم رو کنار ماشین سروش گذاشتم و رفتم روی تاب نشستم تا عاطفه بیاد.

سروش صدام زد و من بدون این‌که نگاهش کنم، فقط یه بله‌ی خشک و خالی گفتم و به پاهام زل زدم.

سروش بدون هیچ حرفی کنارم نشست و گفت:

- خوبی؟

- اوهوم.

- قهری؟

- اوهوم.

- از دستم ناراحتی، درسته؟

- اوهوم.

- جز اوهوم چیز دیگه هم بلدی؟

- اوهوم.

-خب... بگو ببینم!

خواستم حرف بزنم که ماشینی دم در خونه مون بوق زد.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

ساکم رو برداشتم، آروم خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. ملینا با علی اومده بود.

در عقب رو باز کردم و نشستم.

- سلام.

عاطفه- سلام عزیزم. چرا قیافهات این جوریه؟

علی- سلام خوبین؟

- ممنون آقا علی.

عاطفه- چرا قیافهات این جوریه دختر؟

- برات می گم.

باشه ای گفت و ساکت شد.

تا برسیم چهار بار به یاسین زنگ زدم ولی جواب نداد.

ماشین که متوقف تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم.

عاطفه زنگ رو زد. ملینا با خوشحالی گفت:

- وایستین تا پیام دم در.

عاطفه- وای! سرده.

ملینا بلند خندید و گفت:

- می خوام پیام پیشوازتون.

- زود باش ملی.

خندید و دیگه صدایی نیومد.

چند ثانیه بعد صدای گریه‌ی دختری نظرم رو جلب کرد.
به پشت سرم نگاه کردم و لیندا رو دیدم.
صداش زدم:

- لیندا!

متوجه نشد و تند تند راه می‌رفت. با احتیاط به اون طرف خیابون رفتم و بازوش رو گرفتم.

ترسید و برگشت. با دیدنم شوکه شد.

- لیندا!

با لهجه‌ی خاصی به فارسی گفت:

- حریر تویی؟

- چته لیندا؟

- من باید بروم.

- لیندا یاسین کجاست؟

اشک‌هاش شدت گرفت. توان راه رفتن نداشت.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوبی؟

- برای یاسین دعا کن!

- چی کنم؟

- دعا.

- منظورت چیه؟ برای یاسین دعا کنم؟

- ببخشید، نمی‌دونم تو چی برداشت کردی.

و بعد به انگلیسی گفت:

- دعا کن.

ترسیدم و گفتم:

- چرا دعا کنم؟ چیزیش شده؟

- رفته تو کما حریر!

با گریه گفتم:

- ولم کنین.

عاطفه محکم تر من رو گرفت و گفت:

- کجا حریر؟

ملینا- حریر آروم باش دختر.

گریم شدت گرفت.

- من اون و دوست داشتم و دارم. حالا اون روی تخت های سرد بیمارستان خوابیده.

عاطفه- آروم باش عزیزم.

ملینا- تو با این که همین الان ماجرای خودت و یاسین رو گفتی، باز هم ما ناراحتیم.
تو داری خودت رو اذیت می کنی حریرک. نگاه ساعت کن، ساعت دو نصفه شبه،

بیا بریم بخواب.

- ولم کنین برم.

عاطفه- کجا؟

- من الان باید پیش یاسین باشم، نه اون دختری زبون نفهم که آدرس رو بهم نداد.

ملینا- لیندا؟

- آره. باورت می شه؟ اشک هام رو دید و آدرس بیمارستان رو نداد.

ملینا گوشی من رو برداشت که زنگ خورد.

خودش جواب داد و وارد آشپزخونه شد.

مامان و بابای ملینا به شمال رفته بودن و ما تنها بودیم.
عاطفه دستم رو ول کرد و به سمت دستشویی رفت.
هیچ کس حواسش به من نبود. یواش از خونه بیرون زدم و بی هدف می دویدم.
اشک هام گونه ام رو خیس کردن.
یاسین... من بهش نگفتم که دوشش دارم... نگفتم. اگه از پیشم بره چی؟ اگه
برای همیشه بره چی؟ نه! نه!
چشم هام سیاهی رفت و به یه چیز محکم برخورددم که باعث شد روی زمین بیفتم.
دنیا دور سرم می چرخید و... .

سیاوش:

به گوشی حریر زنگ زدم. جواب داد

- حریر کجایی؟

- سلام. من ملینا هستم، دوست حریر جان.

- اوه ببخشید. حریر کجاست؟

- حریر حالش خوب نبود خوابید. کارش داشتین؟

- نه. فقط می خوام بدونم فردا کلاسش چه ساعتی تموم می شه.

- ساعت پنج آخرین کلاسمون تموم می شه.

- باشه. مرسی ملینا خانوم.

- خواهش می کنم.

بعد از خدا حافظی قطع کردم.

به دو دقیقه نکشید که ملینا با خط حریر زنگ زد.

- آقا سیاوش؟

- چی شده؟

- حریر نیست!

- چی؟

- تو سالن بود، حالا نیست.

- چی می‌گی؟

- آدرس خونه‌مون رو براتون اس ام اس می‌کنم.

و قطع کرد.

سویچ ماشینم رو برداشتم و به سرعت از خونه بیرون زدم.

سوار شدم و گاز دادم.

پیامک ملینا رو باز کردم؛ با خونه‌شون حدود نیم ساعت فاصله داشتم.

وقتی رسیدم دو تا دختر کنار هم ایستاده بودن و نگران نگاه خیابون می‌کردن. از

ماشین پیاده شدم و گفتم:

- حریر کجاست؟

یکی از دخترها- نیست!

- شما ملینا خانوم هستین؟

- نه من عاطفه‌ام.

و رو به اون یکی گفتم:

- این ملینا هست.

با شنیدن بوق ماشین برگشتم و علی رو دیدم. از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام. چه خبره؟

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

علی خنده‌ای کرد و گفت:

- عاطفه نامزدمه. گفت حریر خانوم گم شدن اومدم.

ملینا- آخه این موقع شب کجا رفته؟

- سوار ماشین شین بریم.

علی- کجا؟

- نمی‌دونم، بگردیم.
- علی و عاطفه سوار ماشین علی شدن، من و ملینا هم سوار ماشین من شدیم.
- هوا کمی بارونی شد و ملینا گفت:
- وای! داره بارون میاد.
- چیزی شده؟
- حریر لباس گرم نپوشیده، سرما می‌خوره.
- دیگه هیچی نگفتم. چه قدر دوستی‌شون قشنگ بود. من هم که داداش حریر بودم به این فکر نکردم.
- نگران به این ور و اون ور نگاه می‌کرد تا این که گوشی حریر زنگ خورد.
- جواب داد
- بله عاطفه!
- ...
- چی؟
- ...
- باشه
- قطع کرد و با بغض گفت:
- حریر تصادف کرده، الان علی و عاطفه بردنش بیمارستان.
- کدوم بیمارستان؟
- بیمارستان ...
- وقتی رسیدیم علی دم در بود.
- پیش علی رفتیم و گفتم:

- حریر!

- داداش آروم باشی ها!

- بگو ببینم.

- رفته توی اتاق عمل.

ملینا هین بلندی کشید و با گریه گفت:

- کی میاد؟

علی نمی‌دونمی گفت و ساکت شد.

به گوشی یاسین زنگ زد. دختری با لهجه‌ی خاصی برداشت.

- بله؟

- یاسین هست؟

- نه.

- کجاست؟

- رفته خارج از کشور.

- چرا دروغ می‌گی خواهر من؟

یاسین تو کدوم بیمارستانه؟

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

- از بس نفهمی خواهر. کدوم بیمارستانه؟

- حرف دهنتم رو بفهم.

- کدوم بیمارستانه؟

- تو اصلاً کی هستی؟

- یکی از دوست‌هایش.

- بیمارستان... .
- همون اول می گفتم.
- و قطع کردم. دختره دیوونه!
- به عاطفه گفتم:
- عاطفه خانوم...
- علی وسط حرفم پرید و گفت:
- تو با زن داداشت این جوری حرف می زنی؟
- اوف تو هم.
- عاطفه لبخندی زد و گفتم:
- کاری داشتی؟
- از این که با اول شخص مفرد باهام حرف زد تعجب کردم.
- چیز... من یه کاری برام پیش اومده و باید برم. حواست به حریر هست؟
- آره. خیالت راحت.
- ممنون.
- و رو به علی گفتم:
- می رم پیش یاسین.
- چی؟ یاسین مگه برگشته؟
- آره.
- جون! دلم براش تنگ شده.
- کنار هم راه می رفتیم. از بیمارستان خارج شدیم که دختری با مانتو صورتی بهم
- خورد و گوشه اش پچ شد.
- اوف!
- معذرت می خوام خانوم.
- خم شدم و گوشه اش رو برداشتم. لعنتی! داغون شده بود.

سرم رو بالا اوردم و با دیدن ملینا خنده‌ای کردم.

- حواس پرت!

- من که فضول بودم.

- هنوز هم هستی.

- گوشیات رو بگیر کار دارم.

- مال خودت. یه گوشی برام می‌خری و میاری.

بعد از کنارم رد شد و رفت.

گوشی‌اش رو به پرستاری دادم و آدرس اتاق حریر رو گفتم. بعد از تشکری از

پرستار سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. توی راه به یاد

کارهای ملینا خنده‌ای کردم که علی گفت:

- چته؟

- هیچی.

- ضایع.

- راستی!

- ها؟

- یاسین تو کما هست. داریم می‌ریم بیمارستان.

- چی؟ دروغ می‌گی مگه نه؟

- دروغم کجا بود داداش.

- حالش چگونه؟

- من هم همین امروز فهمیدم.

علی عصبی داد زد:

- زبون نفهم! حالش چگونه؟

لیندا خانوم که معلوم شد دختر عمه‌ی یاسینه گفت:

- به تو چه؟

- وای دختره‌ی پررو!

علی- ببین الان کاری باهات ندارم ولی اگه دفعه‌ی دیگه اومدم و تو این جا بودی،
خفیات می‌کنم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- من هم خاکت می‌کنم.

لیندا عصبی داد زد:

- ساکت! برین.

- یواش شتر! این جا بیمارستانه.

دست علی رو گرفتم و از بیمارستان بیرون زدم.

علی- ولم کن سیاوش.

- رفت رو مخت مگه نه؟

- چه جورم.

- نظرت درباره‌ی یه سفر دوستانه چطوره؟

- جانا!

منظورش این بود که عالیه. عادت داشت که از هر چی خوشش بیاد بگه جانا.

- من و تو و اون خانوم گنده دماغ و حریر.

- گنده دماغ کیه؟

- ملینا.

و بلند خندیدم.

- حالا کجا بریم؟

- چمیدونم. مثلاً شمال یا... مشهد.

چطوره؟

- می‌ریم شمال.

- بزن بریم.

سوار ماشین شدیم که گوشی‌ام زنگ خورد؛ دسروش بود. جواب دادم.

- به به آقا سروش.

- سلام خوبی؟

- سلام داداش. مرسی تو خوبی؟

- هی... از حریر چه خبر؟

- هیچی. راستی به هوش اومد.

- دستت درد نکنه حالا باید خبر بدی؟

- حواسم نبود.

جام رو با علی عوض کردم، علی خاکی گفت و راه افتاد.

سروش- به نظرت به مامان این‌ها بگم؟

- نه دیوونه! نگی‌ها!

- بالاخره که می‌فهمی.

- صبر کن حالا.

- عمل چطور بود؟

- خوب بوده. حال حریر هم خوب خوبه.

- پس میام تا ببینمش.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم. بیمارستان نزدیک بود و زود رسیدیم.

از ماشین که پیاده شدیم، سروش هم اومد. با علی دست داد و من هم بغلش

کردم.

سروش- بدوید بریم که دلم برای حریرکم تنگ شده.

علی خنده‌ای کرد و راه افتادیم.
سروش در اتاق رو زد و وارد شدیم.
حریر زود اشک‌هاش رو پاک کرد و با صدای گرفته‌ای به سروش سلام کرد.

حریر که آرام‌تر شد گفتم:

- بچه‌ها قراره بریم شمال.

حریر - کجا؟

- شمال.

- چرا؟

- وای حریر.

سروش سرفه‌ای کرد و گفت:

- آره خیلی خوبه. من و آیدا میایم.

- آها! خب علی و عاطفه و ملینا هم که هستن، من هم که سر دسته‌ام. و تو

حریر خانوم؟

حریر بی‌حوصله گفت:

- من نمیام.

سروش اخم کرد و گفت:

- میای.

و از جاش بلند شد و بیرون رفت.

سه روز از مرخصی حریر می‌گذره و امروز راهی شمال می‌شیم.

به یه بدبختی ملینا خانوم راضی شدن بیان. دختره‌ی رو مخ!

حریر و ملینا سوار ماشین من شدند، علی و عاطفه با هم و آیدا و سروش هم با هم میومدن.

توی راه ملینا هوس قهوه کرد. پخی زیر خنده زدم که قهر کرد و خوابید. وقتی رسیدیم یه خونه گرفتیم که سه تا اتاق داشت. می خواستیم سه، چهار هفته ای بمونیم تا حال و هوای حریر عوض شه. به محض ورودمون به خونه، ملینا روی مبل خوابش برد. علی و عاطفه هم رفتن لب دریا.

آیدا و حریر می خواستن برن بازار و سروش قبول کرد که او ها رو برسونه. وارد آشپزخونه شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم. خواستم بخورم که یه چیزی به سرم زد.

یواش کنار ملینا رفتم و لیوان آبم رو روی سرش خالی کردم. مثل این برق گرفته ها روی مبل نشست و چهار چشمی نگاه من می کرد. آخرین قطره که ریخت گفتم:

- باشه تا تو قهر نکنی.

- روانی!

- عمته.

از جاش بلند شد و دنبالم راه افتاد. توی حیاط رفتم و نگاهی به پشت سرم کردم؛ دم در ورودی نشسته بود.

اخم کردم و پیشش رفتم.

- بلد نیستی بدویی؟

سرش رو بالا آورد و... چرا صورتش کبود شده؟

- چ... چت...

انگار نمی تونست نفس بکشه، تموم صورتش سیاه شده بود.

با بی حالی گفت:

- دا... داروهام.

زیر بغل زدمش و وارد یکی از اتاق ها شدم. آرام روی تخت گذاشتمش و بدو بدو رفتم داروهایی که گفت رو اوردم. کمکش کردم تا بخوره.

- بهتری؟

- اوهوم.

چشم‌هاش رو بست که گفتم:

- می‌خوای بخوابی؟

- اوهوم.

- می‌خوای بریم دکتر؟

- بعد که بلند شدم و سیاهت کردم، اون وقت می‌ریم دکتر.

خنده‌ای کردم و از اتاق بیرون اومدم .

حریر گفته بود که ملینا تنگی نفس داره، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد وضعیعتش

خراب باشه. زنگ خونه به صدا در اومد.

در رو باز کردم و سروش وارد خونه شد.

- داداش سروش!

- ها!

- یه چیز می‌گم راستش رو می‌گی؟

- بستگی داره.

روی مبل نشست و به من زل زد.

من- چطوری آیدا رو راضی کردی بیاد؟ یعنی چطوری مامانش رو راضی کردین؟

- آیدا که از خداهش بود، بعد هم از طرف دانشگاهش می‌بردنشون اردو؛ به

مامانش و باباش گفت می‌خواد بره اردو.

- عجب!

- ملینا کجاست؟

- حالش بد شد، خوابید.

- خوبه حالا؟

- صورتتم رو ناراحت گرفتم و گفتم:
- امیدوارم خوب باشه، وگرنه خودم رو نمی‌بخشم.
 - به تو چه ربطی داره؟
 - من روش آب ریختم...
 - خواسم بقیه‌ی حرفم رو بزنم که گوشی‌ام زنگ خورد؛ لاله بود.
 - الان میام.
 - سروش سری تکنون داد. از جام بلند شدم و وارد حیاط شدم، ارتباط رو وصل کردم.
 - الو؟
 - سلام سیاوش خوبی؟
 - سلام مرسی. تو خوبی؟
 - وای... عالی‌ام سیاوش! کجایی؟
 - دلم نمی‌خواست بهش بگم شمالیم؛ چون خیلی سمجه و احتمال داره بلند شه بیاد و ضد حال بزنه.
 - سیاوش هستی؟
 - آره.
 - کجایی؟
 - با بچه‌ها اومدم کوه، چطور؟
 - هی... هیچی دیگه! می‌خواستم پیام ببینمت.
 - قبلا از این حرفش خوشحال می‌شدم ولی الان هیچ حسی نداشتم و خودم هم تعجب کردم.
 - آهان! ایشالله یه روز دیگه.
 - نه دیگه، دارم با داداشم می‌رم ازمیر.

نمی‌دونم چرا ولی خیلی خوشحال شدم.

با ذوق گفتم:

- جدی؟

- خوشحال شدی؟

- چیز... نه.

- من هم زیاد خوشحال نیستم ولی باید برم.

- باشه من برم.

- مواظب خودت باش.

- مرسی.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

و قطع کردم و از روی خوشحالی هورای بلندی گفتم.

وارد سالن شدم ولی سروش نبود.

- سروش!

صداش از توی یکی از اتاق‌ها اومد.

- سیاوش بیا این‌جا، ملینا حالش خوب نیست.

ترسیدم و تند وارد اتاقش شدم. ملینا نفس‌های عمیقی می‌کشید.

- ملینا خوبی؟

سری به معنی نه تگون داد.

سروش- برو ماشین رو روشن کن تا ما بیایم.

- الان.

توی سالن رفتم و سویچ ماشینم رو برداشتم. ماشین رو روشن کردم و بوقی زدم.

سروش در عقب رو باز کرد و به ملینا کمک کرد تا بشینه و بعد خودش در جلو رو

باز کرد و نشست.

وقتی به بیمارستان رسیدیم سروش گفت:

- من ملینا رو می‌برم، تو برو ماشین رو توی پارکینگ پارک کن و بیا.

به سمت پارکینگ بیمارستان راندم. ماشین رو که پارک کردم سریع خودم رو به سروش و ملینا رساندم.

سروش به آیدا زنگ زد و گفت که ملینا حالش خوب نبوده و اومدیم بیمارستان. ساعت هفت شب به خونه برگشتیم. خسته و کوفته توی یکی از اتاق‌ها رفتم و در عرض دو دقیقه خواب من رو با خودش برد.

با صدای جیغ حریر از خواب بیدار شدم.

حریر- سیاوش! بلند شو پاندا.

- وای حریر ولم کن.

- می‌گم بلند شو.

- چته؟

- همه رفتن بازار و دور دور، اون وقت من و تو موندیم این جا.

- تو هم با اون‌ها می‌رفتی.

- بلند شو.

به زور و کتک بلند شدم و به محض خروجم از اتاق چیزی به صورتم خورد، آخم دراومد.

چشم‌هام رو باز کردم و چهره‌ی خندون ملینا رو دیدم.

- به چی می‌خندی؟

- صو... .

به خاطر این که زیاد می‌خندید نمی‌تونست درست حرف بزنه.

زود خودم رو به دستشویی رساندم و خودم رو توی آینده نگاه کردم. وای خدا!

این منم؟

صورت‌م پر از ژله بود.

دست و صورت‌م رو شستم و از دستشویی بیرون رفتم.

وارد اتاق شدم، لباس‌هام رو عوض کردم و بی سر و صدا از خونه بیرون زدم.

در ماشین رو که باز کردم صدایی شنیدم.

- جایی می‌رفتی؟

ملینا بود. یه تیپ خفن زده بود.

- به شما چه؟

- من هم ببر.

- اصلا.

- با اون موها.

- بهتر از موهای تو هست که.

در ماشین رو باز کرد و نشست.

با تعجب نشستم، در رو بستم و گفتم:

- پررو!

- برو ببینم.

- برو پایین.

- عمرا.

- من هر جا دلم خواست می‌رم ها!

- قبول.

یه کم که گذشت حریر زنگ زد.

- بله حریر؟

- کجا رفتی تو؟ من رو نبردی بازار.

و قطع کرد.

خنده‌ای کردم که ملینا گفت:

- وایستا، همین جا پیاده می‌شم.

- گفتم که هر جا دلم خواست می‌رم و تو قبول کردی.

- وایستا، می‌خوام پیاده شم.

- نچ نچ!

و شروع کردم به سوت زدن.

با حرص نگاهم کرد که گفتم:

- می‌خواستی قبول نکنی.

بی‌ادبی گفت و ساکت شد.

کنار جاده ترمز رو زدم.

ملینا- این جا که جاده خاکیه.

- تو بشین بریم.

- جانا؟

- نکنه رانندگی بلد نیستی؟

- کی گفته؟

از ماشین پیاده شدم. اون هم پیاده شد و جاها مون رو عوض کردیم.

پوزخندی زد و راه افتاد.

یه کم که رفت دور زد و اون جایی که خودش گفت وایستم، ایستاد.

از ماشین پیاده شدیم که گفتم:

- این جا کجاست؟

- حالا بیا.

پشت سرش رفتم. وارد سالن خیلی خیلی بزرگی شدیم که خاکی بود.

سمت راستمون یه راه پله بود که ملینا از اون بالا رفت، من هم مثل این جوجه

اردک‌ها پشت سرش می‌رفتم.

وقتی کلی پله رو بالا رفتیم به یه راهرو بزرگ رسیدیم که افرادی روی صندلی نوشته بودن و نوشیدنی می خوردن.

من هم هوس رانی کردم و یکی گرفتم. ملینا با آقای میانسالی گرم تعریف شد. کمی خودم رو به دیوار شیشه‌ای که رو به روم بود نزدیک کردم و همون سالن خاکی رو دیدم. متعجب روی یکی از صندلی‌ها نشستم. وقتی رانی‌ام تموم شد، ملینا صدام زد.

پیشش رفتم که گفت:

- داداش جونم، ایشون آقای زارعی هستن. آقای زارعی ایشون سیاوش، داداش هستن.

متعجب نگاهش می کردم که با پاش به پام زد. زود لبخند زدم و دستم رو توی دست آقای زارعی گذاشتم و گفتم:

- خوشبختم.

آقای زارعی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- همچنین.

پشت سر آقای زارعی می رفتیم که گفت:

- وایستین تا پیام.

هر دو هم زمان روی دو تا صندلی نشستیم که گفتم:

- داداش چیه؟

- وای! بابای من با داداش این مرده دوسته و من با پارتی بازی میام و اسب سواری می کنم. امروز داداش این مرده یعنی حمید آقا نیومده و داداشش رو فرستاده، حالا این مرده نمی ذاره من برم.

- چرا اون وقت؟

- از بیست و چهار سال به بالا اجازه‌ی اسب سواری می دن، من هم که بیست

سالمه.

- آهان! اون وقت من چه نقشی این وسط دارم؟
- این که تو ضمانت می کنی من هیچی ام نمی شه.
- اوه!

- تو هم امتحان کن.

- چند باری اسب سواری کردم ولی ...
- بلد نیستی؟

- نه این که بلد نباشم، زیاد مهارت ندارم.
- میای؟

- دلم می خواد امتحانش کنم.

لبخند مرموزی زد تا این که آقای زارعی اومد.
ورقه ای جلوم گذاشت و گفت:

- ضمانت می کنی آبجیت هیچی اش نشه؟
- بله.

- این جا رو امضا کن.

- خودکار دارین؟

- بفرمایید.

از توی جیب پیرهنش خودکاری بهم داد و من زیر نوشته هاش امضاء زدم.
آقای زارعی- بفرمایید.

پشت سرش رفتیم. آخر این راهرو، پله می خورد و می رفت پایین.
وقتی از کلی پله ی مارپیچ پایین رفتیم، چندتایی اسب اون جا بود.

آقای زارعی- خانم! اسب شما کدومه؟

ملینا ایش یواشی گفت و بلند گفت:

- اسب خاصی ندارم ولی با ماریا رفیقم.

اقای زارعی اسب سفیدی رو آورد و گفت:

- این هم از ماریا خانوم. تحویل شما.

ملینا- مرسی.

و بعد اسب رو گرفت و رفت.

آقای زارعی- پسر جان تو هم اسب می‌خوای؟

- هر اسبی که آروم‌تره رو بهم بدین، چون زیاد اسب سواری بلد نیستم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- بیا این‌جا.

کنارش رفتم که گفت:

- این سارینا هست، دختر خوبیه.

نگاهی به اسب کردم، نه اصلا خوب نبود! خیلی خشن نگاهم می‌کرد.

اصلا مثل ماریا نبود.

- نه. خیلی خشنه که.

- ولی مهربونه. حالا این رو نگاه کن.

نگاهش رو دنبال کردم و به اسب سیاهی رسیدم که خیلی چشمم رو گرفت.

- وای! چه قدر خوشگله!

- این اسب به دو نفر تا حالا سواری داده. به هیچ‌کس سواری نمی‌ده، ولی خیلی

ماهه.

- اسمش چیه؟

- دارا.

- چه اسمی!

- تازه به این اسم عادت کرده، مسخرش کنی... فاتحه‌ات رو بخون.

-الا... .

آقای زارعی خنده‌ای کرد و در چوبی که دارا داخلش بود رو باز کرد و آروم بیرون آوردش.

از ترس نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ناخودآگاه جلو رفتم و گفتم:
- سلام. چطوری؟ من سیاوش هستم.

دستم رو آروم روی بدنش گذاشتم که شیهه‌ای کشید.
- هی آروم باش.

کمی آروم گرفت که گفتم:

- پسر خوبی باش تا سوارت شم.

آقای زارعی ریز می‌خندید. افسارش رو گرفتم و آروم کشیدمش.
انگار می‌خواست راه بیاد.

- خب دارا خان! تو قراره بهم سواری بدی، ببینم چی کار می‌کنی ها!

آقای زارعی دارا رو آماده کرد. انگار براش جالب شده بودم.

با کمک آقای زارعی روش نشستم و کمی خم شدم و گفتم:

- بریم لج ملینا رو در بیاریم.

آقای زارعی ما رو به جایی برد که درش توی اون سالن خاکیه باز می‌شد. ملینا و

اون اسب سفیده داشتن سواری می‌کردن و ملینا سر و صدا می‌کرد. نگاهی به بالا

کردم؛ دو، سه نفر داشتن ملینا رو نگاه می‌کردن.

آقای زارعی در رو چوبی رو باز کرد و افسار دارا رو بهم داد.

دارا شیهه‌ای کشید و وارد سالن شد. همه‌ی افراد به دیوار شیشه‌ای چسبیده بودن

و ما رو نگاه می‌کردن.

بهش گفتم:

- عجب دارایی هستی‌ها! همه دارن نگاهت می‌کنن. بزن بریم.

پام رو باز کردم و بهش زدم، دوباره شیهه کشید و تند دوید. انگار به شیهه

کشیدن علاقه داشت.

ملینا با تعجب نگاهم می کرد.

کنار ملینا وایستادم و گفتم:

- هان؟ چیزی رو صورتمه؟

- تو... دارا... من خوابم؟

- نخیر. بیداری.

ماریا و دارا شیهه‌ای کشیدن و آروم بشو نبودن.

- هوی ملی!

- ملی و زهرمار!

- چرا این طوری می کنن؟

- چمیدونم.

بعد از کلی بالا و پایین شدن، دارا و ماریا آروم گرفتن. انگار لج بودن.

از اون اسب سواری یک هفته می گذره. از خواب که بیدار شدم دیدم حریر این قدر

ذوق کرده که نمی تونه حرف بزنه. بالاخره با من گفت که یاسین به هوش

اومده. قرار شد من و حریر برگردیم تهران.

لباس هام رو عوض کردم و موهام رو بالا زدم.

خواستم در اتاق رو باز کنم که ملینا بازش کرد و داخل شد. در رو بستم و گفتم:

- تعجب به ما سر زدی!

- می خوای بری؟

- آره.

- برمی گردی؟

- چرا می پرسی؟

- واسه اسب سواری.

- آره میام.

و با ذوق از اتاق بیرون رفت. ناخودآگاه لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

آیدا- به به! برادر شوهرم چه تیپی زده!

- مرسی.

حریر که اصلا نمی‌تونست این خوشحالی رو مخفی کنه با ذوق گفت:

- کی می‌رسیم؟

- هنوز که راه نیفتادیم.

سروش خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم یه ده روزی بشه.

حریر خواست جوابش رو بده که گوشی‌اش زنگ خورد. تند تند خودش رو به

حیاط رسوند و جواب داد. با همه خداحافظی کردم و توی حیاط رفتم.

حریر- دارم میام عزیزم.

...

-باشه توضیح می‌دی چیزی نشده که.

...

- باشه خداحافظ.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بریم.

ساعت هفت شب به تهران رسیدیم. اول رفتیم خونه و بعد از کلی روبوسی و این

ها، کمی استراحت کردیم. ساعت نه شب بود که حریر با جنگ دعوا من رو از

خونه بیرون کرد و گفت که باید اون رو به بیمارستان ببرم.

وقتی به اتاق یاسین رسیدیم، حریر بازار گریه رو راه انداخت.

تعجب کردم، اون دختره‌ی بی ریخت (لیندا) کجاست؟

به یاسین سلام کردم و اون با بی‌حالی جوابم رو داد. خیلی درمونده شده بود.

از اتاق بیرون اومدم تا راحت باشن.
روی صندلی توی راهرو نشستم، کمی بعد گوشی ام زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

- بله؟

- سلام آقای ساحلی.

صدای زن برام آشنا بود ولی نفهمیدم کیه.

- سلام. بفرمایید.

- خوب هستین؟

- بله ممنون. بفرمایید؟!

- خانم ساحلی خوبن؟

- فرمایش!

- چه خشن! می خوام...

ادامه نداد. و بعد از چند لحظه خیلی عصبی داد زد:

- لعنتی دوست دارم!

و قطع کرد.

متعجب به صفحه ی گوشی ام نگاه می کردم. این کی بود؟

- داداشی!

حریر بود.

- جونم؟

- بریم؟

- بریم.

از جام بلند شدم و با هم به خونه برگشتیم. خیلی فضولیم گل کرده بود بدونم این خانومه کی بوده.

دوباره گوشی‌ام زنگ خورد؛ همون شماره بود.

- بله؟

- ببخشید.

- شما؟

- نپرس.

- شما؟

- ناشناس.

- قطع می‌کنم.

- به سلامت.

و قطع کرد. حرصم در اومد. این کی بود؟

گوشی حریر رو برداشتم و شمارش رو زدم. نه!

حریر هم همچین شماره‌ای رو نداشت.

دوباره زنگ زد.

- چته؟ تو کی هستی؟

- دیدی قطع کردم؟

- بله دیدم.

- با این که دوست دارم ولی لجت رو در میارم.

- برو بابا!

- کس دیگه‌ای تو زندگی‌ات هست؟

برای این که ولم کنه گفتم:

- آره، اسمش هم بارانه. ولم کن. دیگه هم زنگ زن.

چند دقیقه‌ای سکوت بود تا این که قطع کرد.

از اون روز که گفتم یکی تو زندگیمه و اسمش بارانه، ده روز می‌گذره؛ توی این ده

روز این دختر حتی یه بار هم بهم زنگ نزد.

نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌گ‌خواد زنگ بزنه.

سروش:

از پله‌ها پایین می‌رفتم که سیاوش بهم خورد.

- وای ببخشید داداش.

- حواست کجاست سیاوش؟

- ببخشید.

و تند از پله‌ها بالا رفت. از پله‌ها پایین رفتم؛ سویچ ماشینم رو برداشتم و از خونه

بیرون زدم.

توی راه به آیدا زنگ زدم.

- جونم سروش!

- سلام عزیزم. کجایی؟

- سلام. خونه. تو کجایی؟

- من با دوست‌هام اومدم بیرون.

- خب به سلامتی. حالا کجا می‌رین؟

- می‌خوایم بریم کورس.

- جون! من هم ببر.

- نمی‌شه. واسه تو خطر داره.

- وا!

- وا نداره. امروز از خونه بیرون نرو.

- چرا؟

- باید قطع کنم، بای.

- مواظب خودت باش، بای.

قطع کردم. می خواستم امروز دل رو به دریا بزنم و برم با مامان آیدا صحبت کنم.
دم در خونه شون ترمز زدم، از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. دستم رو روی
چشمی آیفن گذاشتم تا نفهمن من هستم.
آیدا- بله!

- سلام خانوم مرادی. آقای مرادی خونه هستن؟

- نخیر، شما؟

- مادرتون هستن؟

- بله.

- بی زحمت در رو باز کنین.

- شما؟

- من یکی از همکارهای ایشون هستم.

- بله بفرمایید.

در رو باز کرد. تند وارد خونه شدم. خدمتکارشون جلو اومد و من رو به سمت
سالن راهنمایی کرد.

وقتی آیدا من رو دید، رنگ و روش پرید. نزدیکش شدم و آروم گفتم:

- سلام خانوم مرادی. حال شما؟

- تو این... این جا چی کار می کنی؟

- واو! چه قدر مهمون نوازی تو.

با صدای مادرش به خودم اومدم.

- باز هم تو... .

- سلام خانوم مرادی. حال شما؟

- دوباره چی می خوای؟

- مرسی همه خوبن، سلام می رسونن!

- آیدا جان! شما برو تو اتاق.

آیدا چشمی گفت و داخل اتاقش شد.

حمیرا خانوم (مامان آیدا) روی مبل دو نفره‌ای نشست. من هم رو به روی اون، روی مبل تکی نشستم.

- باز چی می‌خوای؟

اخمی کردم و گفتم:

- من آیدا رو دوست دارم، اون رو می‌خوام.

- ولی من به تو دخترم رو نمی‌دم.

- چرا؟ کار درست و حسابی ندارم که دارم، خانواده ندارم که دارم، قیافه ندارم که دارم، چی کم دارم؟

- هنوز بچه‌ای.

- چطوری ثابت کنم که بزرگ شدم؟

- لازم نیست ثابت کنی. تو یه بچه‌ای.

- ای بابا! من آیدا رو دوست دارم و به خاطرش هر کاری می‌کنم.

- آدم‌ها رو باید از طرز حرف زدنشون شناخت پسر جون.

- بد حرف می‌زنم؟ دو تا زبان بیشتر بلد نیستم، شرمنده!

فرانسوی حرف برنم یا انگلیسی؟

- یه جمله بگو که بقیه‌ی حرف‌هاش رو گوش کنم.

کمی فکر کردم و گفتم:

- پشت هر چهره‌ای یه داستانه، می‌تونه این داستان خوب باشه می‌تونه بدترین

داستان باشه. داستان من رفیق‌هام و آیدا هستن.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- گوش می‌کنم.

- من آیدا رو دوست دارم، می‌خوامش و اجازه نمی‌دم مال کس دیگه‌ای بشه.

- اگه مردی با خانوادهات بیا رسمی دخترم رو بگیر.
- شما راضی هستین؟
- روزی که اومدی این جا داد و بیداد کردی، آقا رضا(بابای آیدا) در مورد تو و خانوادهات خیلی تحقیق کرد و ازت خوشش اومد، ولی من تو رو نخواستم.
- به خدا کاری می کنم از من خوشتون بیاد!
- اگه تونستی فردا شب بیای خواستگاری، یه قدم جلو اومدی وگرنه...
- نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم:
- هر چی شما امر کنی.
- بلند خندید و در حین خنده گفت:
- با این که زیاد ازت خوشم نیاد ولی باحالی.
- بعد از کلی حرف زدن از خونه شون بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و راه افتادم که آیدا زنگ زد.
- به به! خانوم خانوم ها!
- وای سروش... .
- داشت گریه می کرد. کنار جاده ترمز رو زدم و از ماشین پیاده شدم.
- آیدا خوبی؟
- سروش خیلی... .
- هق هق می کرد.
- سروش خیلی دوست دارم!
- من هم دوست دارم! خوبی؟
- از بس گریه می کرد نمی تونست حرف بزنه.
- دو قدم تا خونه شون فاصله داشتم، در عرض دو دقیقه خودم رو رسوندم. در باز بود، همون طور وارد خونه شدم و با در زدن کوتاهی وارد سالن شدم. حمیرا خانوم

با تعجب نگاهم می کرد ولی اهمیت ندادم. فقط خدا خدا می کردم دوباره حال آیدا بد نشه. اون ناراحتی قلبی داشت و استرس یا هیجان زیاد، براش بد بود.
- آیدا کجاست خاله؟

- تو اتاقشه.

به اتاقی اشاره کرد. محکم در رو باز کردم و...

- آیدا! آیدا!

خاله حمیرا داخل اتاق شد و محکم توی گوش خودش زد. آیدا رو زیر بغل زدم و توی ماشین گذاشتمش. خاله هم اومد و نشست. با تعجب نگاهش می کردم که با گریه گفت:

- برو پسر.

- پسر؟

- گیر نده، برو.

ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم.

بعد از کلی خدا خدا کردن پرستار گفت که به هوش اومده، حالش خوبه و وقتی سرُمش تموم شد می تونه بره.

خاله حمیرا به سمت اتاق آیدا رفت ولی من نرفتم؛ زشت بود برم.

خاله- این طوری می خوای مسئولیت یه خانواده رو بپذیری؟

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:

- نمی خوای آیدا رو ببینی؟

از ته دل لبخند زدم که گفت:

- ذوق مرگ نشی؟

- نه خاله جون.

با هم وارد اتاق شدیم. آیدا با دیدن ما لبخندی زد و رو به من گفت:

- تو رو هم گرفتار کردم.

اخمی کردم و گفتم:

- دیگه نشنوم.

گوشی‌ام زنگ خورد؛ حریر بود.

با ببخشیدی از اتاق خارج شدم.

- جونم حریر!

- سلام داداشی. کجایی؟

- بیرونم. کاری داری؟

- خبری از سیاوش داری؟ غیبت زده!

- نه. مگه خونه نبود؟

- نه نیست، در اتاقش هم قفل کرده و رفته.

- اومدم.

- باشه خداحافظ.

از آیدا و خاله حمیرا خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

وارد سالن که شدم، مامان رو دیدم که داشت یه چیزهایی زیر لب می‌گفت.

- مامان چی می‌گی قربونت برم؟

- اِ! سروش زنگ بزن به این سیاوش تا من رو سخته نداده.

- ای وای... خدا نکنه!

- داداشی!

نگاهی به پله‌ها کردم و حریر رو دیدم.

- جون داداشی! خوبی؟

- مرسی.

در ورودی به شدت باز شد و ملینا وارد شد. با خجالت سلام کرد که جوابش رو

دادیم.

با حریر وارد اتاقش شدند. گوشی‌ام رو برداشتم و چند باری به سیاوش زنگ زدم

ولی جواب نداد. از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق حریر رو باز کردم.
ملینا- سلام.

- و علیکم. حریر کجاست؟

- تو بالکن داره با تلفن صحبت می‌کنه.

- وقتی قطع کرد بگو بیاد اتاق من.

- سیاوش گم شده؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- گم که نه ولی غیبش زده.

وارد اتاق خودم شدم. لباس‌هام رو عوض کردم تا این‌که حریر وارد اتاقم شد.

من- با کی حرف می‌زدی؟

- مگه تو به من می‌گی؟ با یاسین بودم.

- سیاوش کجا رفته؟

- چم!

- ایش! بدم میاد این‌طوری مخفف حرف می‌زنی.

- پس برم به آیدا هم یاد بدم.

- لازم نکرده.

- سیاوش حالش سر جاش نبود که رفت. به نظرت کجاست؟

- چمیدونم.

- یه کاری بکن.

خواستم حرف بزنم که ملینا با صدای بلندی گفت:

- حریر من باید برم آجی، بعدا می‌بینمت.

حریر از اتاق بیرون رفت و گفت:

- کجا؟

- یه کاری برام پیش اومده آجی. ایشالله بعدا میام می بینمت.
- باش.

سیاوش:

بیشتر گاز دادم. من چم شده؟ چرا دلم می خواد گریه کنم؟ چرا دلم می خواد دوباره اون دختر بهم زنگ بزنه و بگه من دوست دارم و من با اخم جوابش رو بدم؟ چرا؟ کلی چرا تو ذهنمه که جوابش رو نمی دونم. دلم می خواد داد بزنم. بیشتر گاز دادم، گونام خیس شد.
من دارم گریه می کنم؟ نه!

مگه می شه؟

گوشی ام زنگ خورد؛ سروش بود، جواب ندادم. چند باری زنگ زد ولی جواب ندادم.

چند دقیقه ای گذشت که دوباره گوشی ام زنگ خورد. خواستم جواب بدم و هر چی دلم می خواد بار سروش کنم ولی... همون دختره بود.
من- تو کی هستی لعنتی! چرا؟

- سلام.

- سلام و درد، سلام و مرض، سلام و زهرمار!

- خوبی؟

- به نظرت خوبم؟

- کجایی؟

- قبرستون.

و قطع کردم.

گریهام شدت گرفت، اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- چرا بی دلیل گریه می کنم؟ چرا؟

- فریادی زدم و آروم‌تر شدم.
- دوباره زنگ زد، آروم‌تر جواب دادم.
- بله!
- کجایی سیاوش؟
- به تو چه؟ گفتم زنگ نزن. من یکی دیگه رو دوست دارم.
- همون باران؟
- بله، باران خانوم.
- قطع کرد. پوزخندی زدم و گفتم:
- به درک.
- به شمال که رسیدم یه سوئیت گرفتم و تا شب اون‌جا موندم.
- نگاه ساعت کردم؛ ساعت هشت بود.
- به آقای زارعی زنگ زدم (وقتی ملینا این‌ها برگشتن تهران، شماره‌ی آقای زارعی رو ازش گرفتم، البته شماره‌ی حمید آقا)
- بله!
- سلام آقای زارعی.
- سلام بفرمایید.
- من سیاوش ساحلی هستم، با برادرتون آشنا شدم. می‌خوام بدونم الان سالن بازه؟
- آره پسر، داداشم گفت. خوب سرش رو کلاه گذاشتین.
- ببخشید! ملینا خانوم این کار رو کرد.
- اشکال نداره، من همه چیز رو واسه داداشم توضیح دادم، می‌تونی با خیال راحت بری.
- مرسی خداحافظ.

- خواهش می کنم خداحافظ.

لباس هام رو عوض کردم و راهی شدم.

وقتی رسیدم چند نفر داشتن اسب سواری می کردند.

یه راست رفتم بالا و اون جا آقای زارعی رو دیدم. سلام کردم و با هم دست دادیم.

- خوب سر کارم گذاشتین.

- معذرت می خوام واقعا.

- اسم کوچیکم علی رضا هست، خوشحال می شم عمو علی صدام کنی.

- حتما.

با هم به سمت پله های آخر رفتیم. از پله ها که پایین می رفتیم عمو علی گفت:

- دارا امروز یه کار بد کرده.

- وا! چرا؟

- یه دختری اومد سوارش شد، توی سالن اصلی زمینش زد.

- دستش درد نکنه.

خنده ای کرد و دارا رو آورد.

با دیدنش لبخندی زدم و اون مثل همیشه شیهه کشید.

سوارش شدم و افسارش رو در دست گرفتم.

افسارش رو کشیدم که روی دو تا پاهاش ایستاد و شیهه کشید. همه به شیشه

چسبیده بودن که ما وارد سالن خاکی یا همون سالن اصلی شدیم. یه دختر با

حرص نگاهم کرد و گفت:

- اسب بد! من رو زمین زد.

اخم کردم و گفتم:

- دلش خواسته.

از دارا خداحافظی کردم پیش صادق رفتم. با صادق این جا آشنا شدم، هم سن خودم بود و خیلی پایه بود.

امشب دعوتش کردم بیاد سوئیت تا باهم باشیم.
صادق- دارا پسر خوبیه.

- عشقه!

- یه اسب هست اسمش ماریاست، من اون رو دوست دارم.

با گفتن این جمله اش یاد ملینا افتادم.

- داداش سیاوش چت شد؟

- هیچی، یاد یکی افتادم.

- اوه اوه! عاشق هم شدی؟

- کی این چرت و پرت ها رو بهت گفته؟

- وقتی یه نفر مدام می ره تو فکر، با گفتن اسم یه اسب یاد یه نفر میفته، یا

همون طور که تعریف کردی به خاطر یه نفر از تهران میاد شمال، یعنی چی؟

یعنی عاشق شدی داداچم! من هم عاشقم رفیقم.

- برو بابا!

- بیا بریم ماجرام رو برات بتعریفم!

خنده ای کردم و سوار ماشین شدیم.

وقتی به سوئیت رسیدیم گفت:

- یه دختری هست؛ جیگر، طلا، عسل، نفس، فقط حیف نیست!

دیوونه وار عاشقشم، اسمش رُزاست. ماه! اصلا نمی تونی مثلش رو پیدا کنی.

- اوه! چقدر هم دلبری کرده.

- تا دلت بخواد.

- این خانوم کجاست؟

- تو قلب بنده.

- خاک تو سرت واقعا.

- شرمنده، با هم نامزدیم.

- پس بهش رسیدی!

- رسیدنم زود تموم شد داداشم.

- بغض کرده بود. چشم‌هایش پر از اشک شد.

- کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- چی شده؟

- رزا... اسمش هم خوشگله داداش.

- مگه نامزد نیستین؟

- اوهوم.

- خب؟

- من نوزده سال داشتم که تو دانشگاه با رزا آشنا شدم، تا بیست و سه سالگی مثل این مامورها پشت سرش می‌رفتم و نگاهش می‌کردم تا یه روز بهش گفتم:

«خانم رادمنش من شما رو دوست دارم.»

اون جا کشید تو گوشم! گفتم دوستم نداره ولی یک ماه بعدش زنگ زد و گفت من هم دوست دارم.

خواستگار زیاد داشت و خانواده‌اش من رو قبول نکردن. یک سال همین‌جوری

باهم دوست بودیم تا این‌که باهم رفتیم اسب سواری و من ماریا رو برای رزا

خریدم. اون قبول نکرد ولی به اصرار من قبولش کرد ولی به هیچ‌کس نگفت که

اون اسب مال خودش و گذاشت تو سالن بمونه. می‌گفت باید باهم ازدواج کنیم تا

من کادوهات رو قبول کنم. به یه بدبختی خانواده‌اش رو راضی کردم که رزا نامزدم

بشه. سه روز بعد از نامزدی مون غیبت زد، آب شد رفت تو زمین. الان دو ساله نه دیدمش نه صداش رو شنیدم. خانواده اش یه جنازه ی الکی خاک کردن و می گن رزا مرده ولی اگه مرده بود من هم می مردم، ولی زنده ام داداش.

- باورم نمی شه!

- من باور نکردم، کنار هم نیومدم، فقط می گم الکیه. همین!

- من هم موافقم.

- تو عاشق کی هستی؟

- خر!

- خاک تو سرت! به زن داداشم می گم بهش گفتمی خر.

- برو بابا!

- به قرآن می گم!

حریر زنگ زد.

- به به آجی ام!

- کجایی؟

وای! سروش بود.

- به به داداشم!

- کجایی؟

- خونه ی یکی از دوست هام.

- زود میای خونه.

- عمرا.

- سیاوش می خواد مامان رو سخته بدی؟

- گوشی رو بهش بده.

- لازم نکرده. آخر شب توی اتاق باش.

- قطع کرد.
- کی بود؟
- داداشم؛ اسمش سروشه.
- تو که گفتی آجی ام؟
- با گوشی آجی ام زنگ زده بود، اسم آجی ام حریره.
- خوش به حالت! من یه آجی داشتم وقتی ده سالش بود رفت اون بالا! وقتی به رزا نگاه می کردم انگار به دنیای خودم نگاه می کردم.
- اگه الان رزا برگرده، باز هم دوستش داری؟
- آره. فقط برگرده.
- اگه با یه نفر دیگه ازدواج کرده باشه چی؟
- ما باهم نامزدیم، غیر ممکنه ازدواج کنه، اون دوستم داره.
- عکسی ازش داری؟
- دو تا بیشتر ندارم.
- گوشی اش رو روشن کرد و عکسی رو آورد. با تعجب نگاه عکس می کردم، تند اون یکی عکس رو هم نگاه کردم. خودش بود... غیر ممکنه!
- وا! چت شد داداش؟ دیدی گفتم خیلی ماهه؟
- دا... داداش!
- چته؟
- این... این که... .
- این چی؟
- این عکس که ملیناست!
- کی؟
- یه دختری به نام ملینا که تو تهران زندگی می کنه.
- هنگم!

- من هم هنگم. این عکس‌ها رو برام بفرست.
- مطمئنی خودشه؟
- آره. به خدا مطمئنم!
- دوستش داری؟
- من اصلا دوستش ندارم، من نمی‌تونم به صادق خیانت کنم.
- عمر! اون داداشمه. ملینا مثل خواهرمه. همین و بس.
- نه. اون دوست حریره.
- داداش کمک می‌کنی بهش برسم؟
- معلومه که آره.
- من بر می‌گردم تهران ولی تو نمیای.
- باشه.

- من- الو؟
- الو سلام.
- سلام ملینا خانوم.
- خوبین؟
- مرسی. شما خوبین؟
- ممنون. حریر کجاست؟ خوبه؟
- خوبن. می‌تونم شما رو ببینم؟
- چیزی شده؟
- هی... می‌تونم ببینمتون؟
- البته. کی؟
- فردا عصر ساعت شش توی کافه‌ی تارا.

- باشه. حریر خوبه؟
- اون خوبه ولی پاره‌ی جونت حالش بده.
- چی؟
- می بینمت.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- به خونه که رسیدم دوش گرفتم و بعد به صادق زنگ زدم.
- داداش چه خبر؟
- گفتم بیاد همدیگه رو ببینیم.
- چی گفت؟
- گفت میاد دیگه!
- باشه مرسی.
- خواهش.
- داداش من دارم میام تهران ولی اصلا دور و برت آفتابی نمی‌شم، قول می‌دم.
- باشه. کی می‌رسی؟
- نمی‌دونم.
- خیلی خب بیا خونه‌ی خودمون.
- مرسی.
- فردا عصر شد و صادق اومد تهران. الان منتظر ملینا هستم تا بیاد.
- سلام آقا سیاوش.
- سلام.
- خوبین؟
- مرسی ممنون. بشین.
- چیزی شده؟

- بشین.

عصبی بودم، نمی‌دونم چرا.

نشست که گفتم:

- می‌رم سر اصل مطلب.

- می‌شنوم.

- رزا رادمنش تویی؟

تعجب کرد و هیچی نگفت.

- تویی؟

- چی شده؟

- ببین نمی‌دونم چرا رفتی ولی بدون زندگی یه نفر رو نابود کردی.

چیزی نگفت، ادامه دادم:

- رزا رادمنش، دختری که توی شمال درس می‌خونده و با خانواده‌اش اون‌جا

زندگی می‌کرده، تو دانشگاه با پسری به نام صادق قادری آشنا می‌شه، آقای

قادری عاشقانه خانوم رادمنش رو دوست داشته.

به این‌جا که رسیدم اشک‌هاش سرازیر شد ولی ادامه دادم:

- وقتی به رزا می‌گه سیلی بهش می‌زنه ولی بعد خودش زنگ می‌زنه و می‌گه که

دوشش داره و اون‌جا بوده که رابطشه‌ون شروع می‌شه. خانواده‌ی رزا صادق رو

قبول نمی‌کنن...

وسط حرفم پرید و گفت:

- یک سال باهم دوست بودن، صادق براش کادوهای زیادی می‌خرید، چون

دوستش داشت. رزا محرم نبودنشون رو بهونه کرده بود و کادوها رو رد می‌کرد،

چون اون آدمی که تو دانشگاه گفته بود نبود، آزادی‌ای که ادعا می‌کرد رو نداشت.

صادق کاری کرد که خانواده‌ی زرا قبول کردن با هم نامزد شن ولی سه، چهار روز

بعد رفت. رفت چون نمی‌تونست رزای واقعی یا همون ملینای واقعی باشه.

- چرا این کار رو کردی؟

- چون من تو دانشگاه واسه خودم یه شخصیت دیگه داشتم، اون نمی‌دونست من کیم.

- ولی اون هنوز تو رو دوست داره.

- من چند ساله که ندیدمش، مطمئنم الان اون یکی دیگه... .
وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اون به عشقش خیانت نکرده و من مطمئنم تو رو این جوریی هم که هستی دوست دار!..

بعد از کلی حرف زدن، ملینا راضی شد تا صادق رو ببینه.

وقتی به صادق زنگ زدم به ثانیه نکشید که وارد کافه شد.

ملینا با دیدنش اشک ریخت. صادق سریع کنارش رفت و دستش رو گرفت. به خاطر این که راحت باشن، از جام بلند شدم و راهی خونه شدم.

وقتی رسیدم سروش داشت با مامان و بابا حرف می‌زد و مامان قند تو دلش آب شده بود.

بابا تو فکر بود و اصلاً متوجه حضور من نشد.

حریر:

از پله‌ها پایین می‌رفتم که سیاوش وارد خونه شد.

بلند داد زدم:

- سیاوش!

- چته؟

- خیلی گلی!

پیش مامان رفتم.

بابا- خب حالا این خانوم که دل تو رو برده کیه؟

سروش پوفی کشید و گفت:

- بابا چهار ساعت چی می‌گم؟

- بابا جون! آیدا جون دوست منه. یه دختر تحصیل کرده و مهربون. خونواده هم داره، هم مادر داره و هم پدر.

بابا- آفرین! این سروش هی می‌گه جز آیدا هیچ‌کس به دردم نمی‌خوره. مثل آدم که حرف نمی‌زنه. من آقای مرادی رو هم می‌شناسم، با هم هم‌کلاسی بودیم. سیاوش- چه خبره؟

سروش- قراره بریم خواستگاری.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- من هم زن می‌خوام.

بابا- عجب! برای تو آماده‌ست.

سیاوش تند تند گفت:

- غلط کردم! من رفتم.

همه خندیدند. بابا دختر همکارش رو برای سیاوش پسندیده بود و سیاوش اصلا از اون زرافه خوشش نمی‌ومد.

فردا شب هم اومد رسید و ما راهی خونه‌ی آیدا این‌ها شدیم. سروش استرس داشت و هی می‌گفت:

- حریر!

- ها؟

- یعنی خوبم؟ مطمئنی خوشگل شدم؟

- وای! این برای بار صدم؛ عالی هستی!

بابا زنگ در رو زد. بابا و مامان آیدا دم در اومدن و خوش‌آمد گویی کردند. حمیرا خانوم با دیدن سروش خنده‌ای کرد، در آغوش کشید و بوسیدش. همگی وارد

سالن شدیم. کمی گذشت که بابای آیدا، آیدا رو صدا زد. آیدا با چایی وارد سالن شد؛ اول به پدرها تعارف کرد و بعد به مادرها و در آخر من و سیاوش و سروش. رو به روی سروش نشست و سرش رو پایین انداخت، دخترهی بیچاره خجالت می کشید.

کمی گذشت، واقعا دیگه گوجهی گوجه شده بود.
روبه آیدا گفتم:

- آیدا جون می شه بریم توی آشپزخونه من یه لیوان آب بخورم؟
اون هم از خدا خواسته زود از جاش بلند شد و گفت:

- چرا که نه! بیا بریم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم که یهو بغلم کرد و گفت:
-خواهر شوهر بازی در بیاری بیچارهات می کنم.

از هم جدا شدیم و گفتم:

- نگفته بودی خجالتی هستی.

خواست حرفی بزنه که بابا آیدا رو صدا زد.

- عروس خانوم! حریر جان! بیاین.

آیدا از ته دل خندهای کرد و بعد باهم بیرون رفتیم.

بابای آیدا- دخترم! آقای ساحلی رو راهنمایی کن، یه کم حرف بزنید.

آیدا به سمت اتاقی رفت ولی سروش گفت:

- اگه می شه بریم توی حیاط.

آیدا نگاهی به بزرگ ترها کرد که مامانش سری به معنی برو تگون داد.

آیدا- ال... البته.

سروش و آیدا رفتن. چند دقیقه ای طول کشید که هر دو برگشتن و نشستن.

بابا- دخترم لازم می دونی بخوای فکر کنی یا جوابت آماده ست؟

آیدا رنگ و وارنگ شد ولی مامانش به دادش رسید.

حمیرا خانوم گفت:

- فکر کنم لازم باشه فکر کنه.

سروش نگران نگاهی به آیدا و مامانش کرد که حمیرا خانوم با خنده گفت:

- پسرم چرا این جوری نگاهم می کنی؟

همه خندیدن.

آیدا هم چهره‌ی نگران سروش رو دید و گفت:

- چیزه... .

همه دست از خندیدن کشیدن و همه‌ی نگاه‌ها به طرف آیدا رفت.

آیدا- من قبلا با آقا سروش آشنا شدم، جوابم هم معلومه.

مامان- خب دخترم جوابت چیه؟

آیدا نفس عمیقی کشید و نگاهش رو توی نگاه نگران سروش قفل کرد و گفت:

- جوابم مثبته.

بابا- پس عروس خودمی؟!

نیم ساعت دیگه هم موندیم. قرار شد جمعه حلقه‌ها رو بدیم و همون روز صیغه‌ی

محرمیت بینشون بخونن.

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار شدم.

- بله!

- ملینام، خوبی؟

- مرسی. چته؟

- صا... صادق برگشته.

بلند داد زدم:

- چی؟

- همه چیز رو براش گفتم، همه‌ی همه رو گفتم. گفت تا آخرش باهات می‌مونم.

قراره امروز عصر بیدار با مامان و بابا صحبت کنه.

- خاک تو سرت!

- چرا؟

- شیرینی می‌خوام.

- چشم. واقعا داداشت خیلی مهربونه.

- چی؟

- بهت یه پیام دادم برو بخون، سیر تا پیاز رو گفتم.

بدون خداحافظی قطع کردم و پیامش رو خوندم. دهنم باز موند.

سیاوش و این کارها؟

یاسین زنگ زد.

- سلام.

- سلام حریرکم، خوبی؟

- مرسی.

- کجایی فدات شم؟

- خونه تو کجایی؟

- من... آخ آخ! حواست کجاست بچه؟

- کجایی؟

- نپرس بعدا می‌گم. امروز برات یه سوپرایز دارم عشقم.

- چیه؟

- خوشحال نشدی؟

- راستش فهمیدم یه کارهایی داری می‌کنی.

- پس من برم تا بیشتر نفهمیدی. ظهر ساعت یک و نیم دم در باش.

- باشه.

- دوست دارم! خداحافظ.

- من هم دوست دارم! مواظب خودت باش، خداحافظ.

آماده شدم و منتظر یاسین موندم. روی تاب عقب و جلو می‌شدم و فکر می‌کردم که سوپرایزش چی می‌تونه باشه و در آخر به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. یاسین که زنگ خونه رو به صدا در آورد، مامان توی حیاط اومد و گفت:

- حریر! در رو باز کن.

- چشم.

از جام بلند شدم و در رو باز کردم، خواست چیزی بگه که تند تند گفتم:

- مامان آقا یاسینه.

یاسین یواش گفت:

- می‌خواستم بغلت کنم ها!

خنده‌ای کردم و هیچی نگفتم. یاسین به مامان سلام کرد و گفت:

- خاله سیاوش هست؟

- نه پسر، رفته شرکت.

- باشه خاله، کاری نداری؟

- خب بیا تو پسر.

- نه مرسی فدات شم، برم دیگه.

- به سلامت.

از در که بیرون رفت با صدای بلندی داد زدم:

- مامان من هم رفتم.

مامان باشه‌ای گفت و رفت. در خونه رو بستم و سوار ماشین شدم.

- سلام حریرکم.

- سلام. چطوری؟

- خوبم فقط... .

ادامه نداد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- فقط چی؟

- فقط کمی استرس دارم... همین!

- استرس چی؟

- می فهمی.

تا رسیدن به کلبه تنها سکوت بین ما بود.

- خب رسیدیم حریر خانوم.

پیاده شدیم و هر دو وارد کلبه شدیم. کلبه خیلی باحال شده بود؛

روی زمین پر از بادکنک بود، به دیوار چلچله زده بود و روی میز گل های رز قرمز

پر پر شده ریخته بود.

با لبخند گفتم:

- به چه مناسبی این کارها رو کردی؟

- می دونم سلیقه ی آنچنانی ندارم که خیلی رمانتیکش کنم ولی...

همین جوری درستش کردم.

- خیلی خوشگل شده.

دور خودش می چرخید که گفتم:

- چی شده؟

- چیز... من واقعا خیلی استرس دارم، انگار الانه که باید بشینم کنکور بدم و

هیچی نخوندم.

هیچ تمرینی نکردم.

- خب برای چی؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- الان بر می‌گردم.

و از کلبه بیرون رفت.

روی صندلی چوبی نشستم و به گل‌های پر پر شده‌ی روی میز خیره شدم. چیزی نظرم رو جلب کرد. گل‌ها رو کنار زدم و... چی؟ خوابم مگه نه؟ نه بابا بیدارم.

یه انگشتر که توش اسمم تراشیده شده بود. با ذوق برش داشتم که دیدم کاغذی بهش آویزونه. کاغذ رو باز کردم.

- با من ازدواج می‌کنی؟

از سر خوشحالی جیغی کشیدم که یاسین ترسید و داخل کلبه شد. نذاشتم کاری بکنه یا حرفی بزنه. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و مجبورش کردم خم بشه.

- وای یاسین... خیلی خوبی!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- من هنوز نفهمیدم چی شده.

سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.

- معلومه که باهات ازدواج می‌کنم.

با تعجب نگاهم می‌کرد ولی اهمیت ندادم و محکم‌تر بغلش کردم.

یهو احساس کردم پاهام با زمین فاصله گرفت.

- حریر خودمی!

یک سال بعد:

دفترم رو باز کردم که دوباره خاطرات یک سال پیشم رو مرور کنم. روزی که یاسین اومد خواستگاری من و مامانش گفت «من حریر جون رو عروس خودم می‌دونم.»

اون جا بود که فهمیدم خانواده‌اش واقعا از من خوششون میاد. عقد و عروسیمون رو توی یک روز گرفتیم. سه چهار روز بعدش هم عروسی سروش و آیدا رو گرفتیم.

الان توی یه آپارتمان دو طبقه زندگی می‌کنیم که طبقه‌ی اولش سروش این‌ها هستن و طبقه‌ی دومش هم ما. دو، سه شب پیش هم مراسم عقد صادق و ملینا بود، اون‌ها هم به هم رسیدن و اما...
داداش خل و چل من؛ سیاوشم...
لاله رو می‌خواست اما...

اما لاله رفت اون بالا! چند ماه پیش تصادف کرد و مُرد.
سیاوش ادعا می‌کنه که عشقش اون قدری نبوده که حالا از نبود لاله ناراحت بشه ولی... ولی دوستش داشت و اون رو می‌خواست.
هی!...

از جام بلند شدم تا شام درست کنم که آیدا زنگ زد.
- الو؟

آیدا- سلام عمه خانوم.

- جانم؟!!

- وای حریر!

- چی شده؟

- حریر حامله‌ام.

- چی؟

- خوشحال نشدی؟

- نه... یعنی آره! ولی چرا یهوایی می‌گی؟

- صبحی حالم بد ش، رفتیم بیمارستان. بعد از کلی این ور و اون ور رفتن و آزمایش و این‌ها

دکتر گفت حامله‌ام.

- یعنی دارم عمه می‌شم؟

- آره خنگه.

با ذوق گفتم:

- دختره یا پسر؟

صدایی نیومد.

من- چی شد؟

- یعنی واقعا خاک تو سرت! من همه‌اش سه هفته.

- آخ راست می‌گی ها!

- من برم بای.

- بای.

به مامان زنگ زدم و خبر رو بهش دادم، به پنج دقیقه نکشید که زنگ زد و واسه شام دعوتمون کرد. خوشحال شدم و به یاسین زنگ زدم که گفت ده دقیقه خونه ست. لباس‌های خوشگل پوشیدم و لباس‌های یاسین رو آماده کردم. وقتی داخل خونه شد، با ذوق گفتم که دارم عمه می‌شم، اما انگار خبر داشت و تنها عکس العملش این بود؛ لپم رو گرفت و کشید و گفت:

- عمه‌ی زشت!

- ننته!

خنده‌ای کرد و یه دوش گرفت. بعد با هم راهی خونه‌ی مامان شدیم. توی راه همه اش بهم می‌گفت عمه‌ی زشت و من می‌گفتم ننته!

مامان با دیدن یاسین از جاش بلند شد و بغلش کرد. من هم با حرص گفتم:

- من که اومدم بغلم نکردی، حالا که دامادت اومد این کارها رو می‌کنی؟

و در آخر یاسین من رو محکم در آغوش کشید و گفت:

- حریر حسود!

بهش توپیدم که زشته و ولم کنه و اون بدون هیچ حرفی ولم کرد و نشست. هنوز وایستاده بودم که یاسین دستم رو گرفت و گفت که کنارش بشینم. به خاطر این که زشت در نیاد و ناراحتش نکنم، کنارش نشستم و یواش گفتم:

- به نظرت آیدا و سروش چه حسی دارن؟

کمی خودش رو جا به جا کرد و یواش تر از خودم گفت:

- حسی که ایشالله من و تو هم تجربش می کنیم.

چشم غره‌ای رفتم که آیدا و سروش با نیش‌های باز وارد شدند. مامان زود آیدا و سروش رو بغل کرد.

یاسین- حریر بسوز! مامانت تو رو بغل نکرد.

دوباره چشم غره‌اش رفتم که تند گفت:

- لطفا، خواهشا اگه می شه چهار تا لقمه‌ام کن، خفه می شی!

- بی مزه.

- لطف داری عشقم.

رو به مامان گفتم:

- مامان سیاوش کجاست؟

- با دو تا از دوست‌هاش رفتن کورس.

یاسین- بلند شو برو در رو باز کن، هر کی بود این در رو کند.

- من خوابم میاد، تو برو.

دوباره به خواب رفتم. یهو یاسین لگدی زد و گفت:

- بلند شو در رو باز کن.

- بی ادب! چرا می زنی؟
- دلم خواسته. برو در رو باز کن.
- بلند شدم و در رو باز کردم؛ سیاوش بود.
- چرا در رو باز نمی کنین؟
- نگاه ساعت کردی؟ ساعت سهی نصفه شبه.
- ای بابا! کورس بودم نتونستم برم خونه.
- بیا تو.
- کفش هاش رو در آورد و داخل اتاق من و یاسین شد. با فریاد گفت:
- پاندا!
- یاسین ترسید و مثل این برق گرفته ها روی تخت نشست و گفت:
- بی ادب! خوابم ها!
- کور نبودم که.
- سیاوش توی اتاق مهمان رفت و در رو بست. در کوچیکی زدم و وارد اتاق شدم.
- سیاوش- برو بخواب.
- یه کم حرف بزنیم؟
- خوابت نمیاد؟
- نه.
- خب؟
- خوبی؟
- سعی می کنم خوب باشم ولی اصلا خوب نیستم، نمی تونم خودم رو گول بزنم
- که! من هر کی رو دوست داشتم از دستش دادم.
- این هم از لاله.
- باهاش کنار بیا خب. به نظر من بهتره یکی رو وارد زندگیاات کنی تا حداقل اون

بتونه درکت کنه و بتونی باهاش حرف بزنی.

- به نظرت کی حاضر می‌شه من باهاش درمورد لاله حرف بزنم؟

- اگه توجه کرده باشی دنیا (دختر همکار بابا) هر راهی بری باهات میاد، هر کار بکنی... .

وسط حرفم پرید و گفت:

- اون اصلا حاضر نمی‌شه با کسی مثل من ازدواج کنه.

- کی گفته؟ اگه تو بخوای اون هست.

- من فقط یکی رو می‌خوام که کمک کنه با این اتفاق‌ها کنار بیام.

- من بهت قول می‌دم دنیا راضی بشه کنارت باشه، بهت کمک می‌کنه تو فراموش کنی.

- نمی‌تونم زندگی اون رو خراب کنم.

- اگه خودش خواست باهاش ازدواج کن وگرنه اون هم مثل بقیه.

توی فکر فرو رفت. شب بخیری گفتم و تنه‌اش گذاشتم تا با خودش کنار بیاد و یه تصمیم درست بگیره.

تا صبح خواب به چشم‌هام نیومد و دم دمه‌های صبح به خواب رفتم.

ظهر با صدای سیایش بیدار شدم که داشت با تلفن حرف می‌زد.
سیایش- واقعا هنگ کردم.

... -

- نمی‌دونم چی بهش بگم، اون هم درست می‌گه.

... -

- نه هیچ حسی ندارم.

... -

- حتی خواهرانه.

- ...
- آره، باید بیخیال شم.
- ...
- باشه باشه... خداحافظ.
- دیگه هیچ صدایی نیومد. از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
- با کی حرف می زدی؟
- ا! سلام.
- نییچون.
- از دندهی چپ پاشدی؟
- آره.
- خدا رحم کنه.
- با کی بودی؟
- با صادق.
- چی می گفتین؟
- وا!
- وا نداره، یه چیزهایی شنیدم.
- ناراحت شد و گفت:
- من هیچ حسی به دنیا ندارم آبجی، حتی یه حس خواهرانه. صادق گفت دنبالش نرم، به نظرم راست می گه.
- الهی قربونت برم، ناراحت نباش
- آجی یه چیز می گم مسخره بازی در نیاری ها!
- باش.
- صادق گفت از بین دنیا و یاسمن (آبجی یاسین یا بهتره بگم خواهر شوهر من)
- کدوم رو انتخاب می کنم، من هم گفتم یاسمن.

اون گفت : «چرا یاسمن رو انتخاب کردی؟»

گفتم: «چون حداقل به یاسمن یه حس خواهرانه دارم.»

گفتش که اگه می‌خوام دنبال کسی هم برم، برم دنبال یاسمن نه دنیا. به نظرت یاسمن می‌تونه کمکم کنه؟

- من باهاش حرف می‌زنم ببینم چی می‌شه.

- مرسی. اگه قبول کنه خیلی خوب می‌شه.

- همین حالا این حس خواهرانه‌ات نشه...

وسط حرفم پرید و گفت:

- دارم با دوست‌هام می‌رم کوه، معلوم نیست کی برگردم ولی هر وقت برگشتم میام این‌جا.

- باشه به سلامت.

و رفت. به یاسمن زنگ زدم.

- سلام زن داداش حریر.

- سلام یاسمن خانوم، چطوری؟

- عالی‌ام عشقم، کجایی؟ داداش کجاست؟

- خونه‌ام، داداش هم سر کاره.

- به سلامتی.

- یاسمن میای خونه‌ی ما؟

- آره حتما. از دست غر غرهای مامان هم راحت می‌شم.

- چرا؟

- می‌گه بیست و یک سال داری هنوز این طوری نشده، هنوز اون طوری نشده.

بعد هم می‌گه مثلا هم سال حریر هستی و هنوز مجردی و افتادی به جون من.

بلند خندیدم که گفت:

- الان پیام؟

- بیا. ناهار هم با هم می‌خوریم.
- باشه، خداحافظ.
- خداحافظ.

وقتی یاسمن به خونه‌ی ما رسید، از گرسنگی نمی‌تونست حتی حرف بزنه. من هم کمی پز دادم که ناهار رو سیاوش درست کرده و این‌ها. بعد از خوردن غذا و شستن ظرف‌ها، نشستیم پای تلویزیون تا فیلم نگاه کنیم.

- یاسمن یه سوال.

- جانم!

- قصد ازدواج داری؟

- برا چی می‌پرسی؟

- داری یا نداری؟

- خب... آره.

-برات مهمه چه جور آدمی باشه؟ مثلاً عاشق شده باشه یا نه؟ یا مثلاً تو عشق دوش باشی؟

- خب نه، مهم اینه که الان دوستم داشته باشه.

- مثلاً می‌تونی کاری بکنی اون‌ها رو فراموش کنه؟

- باید خود طرف هم بخواد. مثلاً اگه یکی دیگه رو دوست داشته ولی بهش نرسیده و حالا حسی به من پیدا کرده و واقعا و از ته دل بخواد که اون‌ها رو فراموش کنه و اینکه من هم دوستش داشته باشم، آره می‌تونم کمکش کنم که در کنار هم یه زندگی درست و حسابی داشته باشیم.

حالا چرا می‌پرسی؟

- ببین یکی هست همینی که تو گفتی براش اتفاق افتاده و می‌خواد فراموش کنه و یکی رو داشته باشه که ولش نکنه، حالا نظرش هم افتاده رو تو.

- کی هست؟

- خیلی بی تفاوتی ها!

- من که طرف رو نمی شناسم. حالا کی هست؟

- چیز... خب...

- خب و چیز داره؟ بگو دیگه کشتیم!

- نه، حالا صبر کن بهت می گم

- باشه.

- عاشق شدی؟

- آره ولی بهش نرسیدم.

- چه بد!

- اون هم الان عشقی نداره ولی خب... اون هم مثل من به عشقش نرسید.

- می دونه دوستش داری؟

- نه.

- می دونی دوست داره یا نه؟

- نه.

کمی تو فکر فرو رفت و گفت:

- عشقش فوت کرد وگرنه به هم می رسیدن. شاید خدا گریه های شب تا صبح من

رو دید که به خاطر رسیدن بهش ریختم و گفت بذار حداقل دختره رو بیارم پیش

خودم تا حداقل یاسمن کمتر غذاب بکشه.

- اون کیه؟

- اگه تو گفتی من هم می گم.

- اول تو بگو، من قول می دم بهت بگم.

- خب... نمی خوام رابطه مون خراب شه ها!

- این که اصلاً و عمراً!
- خنده‌ای کرد و با خنده‌ای که توش افسوس جار می‌زد گفت:
- اسمش سیاوشه، سیاوش ساحلی، داداش جنابعالی!
- چشم‌هام چهار تا شد. مگه می‌شه؟
- چت شد؟ تعجب کردی؟
- چیزه... خب... خب... آره.
- بین این چیزهایی که گفتم هیچ ربطی به من و تو نداره، من نمی‌خوام رابطه‌مون خراب شه حریر.
- انگار هیچی نمی‌فهمیدم. هر چی می‌گفت من نمی‌فهمیدیم، تند گفتم:
- سیاوش همونیه که گفتم می‌خواد عشق اولش رو فراموش کنه و حالا زوم کرده رو تو.
- حالا اون بود که تعجب کرده بود.
- هر دو نگاه هم می‌کردیم تا اینکه کسی در زد. هر دو حالمون جا اومد. از جام بلند شدم و در رو باز کردم و...
- تو... تو اینجا...
- سیاوش- چته؟ اومدم گوشی‌ام رو ببرم.
- یاسمن با شنیدن صدای سیاوش هین بلندی گفت.
- سیاوش متعجب وارد خونه شد و با دیدن یاسمن که مثل برق گرفته‌ها ایستاده بود، خنده‌ای کرد.
- یاسمن- چیز... سلام. یعنی ببخشید!
- سیاوش- چتونه شماها؟
- گوشی‌ات رو بردار رو برو سیاوش.
- یاسمن- راست می‌گه، یعنی فضولی‌اش به من نیومده.
- سیاوش بلند بلند خندید و بعد از برداشتن گوشی‌اش گفت:

- بعد که برگشتم میام این جا.
- باشه.

و رفت. یاسمن خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:
- ضایع تر از ما هم مگه هست؟
- به خدا نیست.

- ولی حریر جون داداش یاسین، راستش رو گفتی؟
- به خدا خودش گفت.
- وای! من غش نکنم خوبه.

تا شب منتظر یاسین موندیم، وقتی اومد خیلی خسته اش بود. بعد از خوردن شام
یه راست رفت بخوابه و خیلی تاکید کرد که یاسمن این جا بمونه.
یاسمن هم شب بخیری گفت و رفت توی اتاق مهمان تا بخوابه.
داشتم با گوشی ام ور می رفتم که چشمم به ساعت گوشی ام افتاد؛ ساعت یک
نصف شب بود. بلند شدم برم بخوابم که کسی در رو کوبید.
- اومدم اومدم.

در رو باز کردم و سیاوش رو دیدم.
سیاوش- و علیکم.

- علیک سلام، چه زود اومدی!
- ناراحتی برگردم؟

- یواش! همه خوابن.
- همه کین؟

- یاسین و یا...
وای خدا، یاسمن هم این جاست!

- یا چی؟
- یاسمن.

بلند گفت:

- چی؟

دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش.

- داداش یه چیزی می گم ولی قول بده عکس العملی از خودت نشون ندی.

- اوک.

ماجرای ظهر رو کامل کامل براش تعریف کردم.

هر لحظه بیشتر تعجب می کرد. وقتی تموم شد گفت:

- من خوابم یا بیدارم؟

- چه می دونم.

- حریر!

- ها؟!

- یعنی واقعا یکی هست که زنده باشه و من رو بخواد؟ یعنی خواب نیستم؟

چشم هام پر از اشک شد؛ به خاطر اینکه جوونه و این شکست ها رو خورده.

- آره داداشی، یاسمن هست قربوت برم.

بلند گفت:

- من بیدارم.

که به ثانیه نکشید یاسمن از اتاق پرید بیرون و با دیدن ما تند تند گفت:

- ببخ... ببخشید! شب بخیر.

سیاوش- یاسمن خانوم!

از جام بلند شدم و به بهونه ی قرص خوردن تنه اشون گذاشتم.

صبح سیاوش بالا سرم شروع کرد به ور ور کردن.

سیاوش- حریر پاشو.

حریر جون سیاوش پاشو، پاشو پاشو، پاشو پاشو.

این پاشوهاش رو روی ریتم می گفت.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- چته؟

- دیشب تا ساعت چهار صبح با هم حرف زدیم حریر، باورت نمی‌شه وقتی کنارش بودم اصلا به هیچی فکر نمی‌کردم. این قدر شوخی کرد که حرف رو بیچونه، یادم رفت چی می‌خواستم بهش بگم بعدش گفت همه‌اش من حرف زدم حالا شما بگین. من هم گیر کرده بودم چی بگم گفتم که من چند وقتی که بهتون علاقه پیدا کردم و این‌ها بعد گفت جنابعالی براش گفتمی برا چی می‌خوامش، من هم خجالت کشیدم ولی اون روم رو باز کرد و هی شوخی کرد...

- عجب...! تموم شد؟

- آره.

- برو بیرون خوابم میاد.

- پاشو برو با مامان حرف بزن، من این رو می‌خوام.

- برو بیرون.

- من ول کنش نیستم.

از روی حرص بلند شدم و گفتم:

- باشه، مگس سمج!

برای مامان و بابا توضیح دادم که سیاوش یاسمن رو می‌خواد، مامان زنگ زد و برای امشب مراسم خواستگاری جور کرد، چون همه‌اش می‌گه سیاوش اگه تنها بمونه افسرده می‌شه.

دروغ هم نمی‌گه. با یاسین بیرون رفتیم تا لباس بخریم.

خریدهامون رو که کردیم برگشتیم خونه و کمی استراحت کردیم، قرار شد من و یاسین با مامان این‌ها بریم. غذا درست کردم و باهم خوردیم. یاسین رفت تا یه دوش بگیره، من هم ظرف‌ها رو شستم. وقتی بیرون اومدم من رفتم داخل حموم و

یه دوش آب سرد گرفتم و از حموم بیرون اومدم. لباس هام رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم. یه آرایش خیلی کم هم کردم و توی سالن رفتم. یاسین داشت دنبال چیزی می گشت.

- یاسین چیزی می خوای؟

- این مگس کش کجاست؟

- می خوای چیکار؟

برگشت سمتم و گفت:

- از اون موقع تا حالا که اومدیم یه لحظه هم باهام حرف نزدی، می خوام بزنت!

- خاک عالم! این چه حرفیه؟

- زود، تند، سریع از تو دلم در بیار.

- ولم کن حال داری ها!

دیدم ناراحت شد. پشتش رو بهم کرد و لیوان آبی برای خودش ریخت. خواست

لیوان آب رو سر بکشه که از دستش کشیدم و گفتم:

- ناراحت شدی؟

- تو چی فکر می کنی؟

- من منظوری نداشتم.

- آهم رو بده.

لیوان رو بهش دادم که یه نفس سر کشید.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم. رو به روم ایستاد و گفت:

- حریر واقعا از تو انتظار نداشتم، یکم محکم تر باش.

روی پنجه‌ی پاهام وایستادم و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- آشتی؟

- نه.

- چه کنم پس؟

- دیگه نمی‌خوام بهم بی‌توجهی کنی.

- قول می‌دم بار آخرم باشه.

مثل این بچه‌ها بغلم کرد و گفت:

- حریر کوچولوی خودمی!

- بذارم زمین.

- چشم.

رو هوا ولم کرد. چشم غره‌ایش رفتم که سروش داد زد:

- لیلی و مجنون می‌خواین تشریفتون رو بیارید؟

یاسین هم داد زد:

- حالا میام.

اون شب، بهترین شب زندگی‌ام بود. خیلی خوش گذشت.

سیاوش هم همه رو غافلگیر کرد و همون شب که رفتیم خواستگاری، انگشتی از

تو جیبش در آورد و به یاسمن داد. سه هفته بعدش مراسم عقد و عروسی رو

باهم گرفتن. چند روز بعدش من و سیاوش و یاسمن و یاسین، راهی مشهد شدیم.

اون‌جا دو هفته‌ای موندیم و بعد برگشتیم تهران. همه چیز عالی عالی پیش می

رفت، هر روز بهتر از دیروز. همگی مزه‌ی زندگی رو توی این روزها می‌چشیدیم.

چند شب پیش بچه‌ی سروش هم به دنیا اومد، اسمش هم بارانه! باران عمه‌اش

مثل سروشه، یعنی انگار دستگاه کپی گذاشتن این دو تا رو کپی کردن، آیدا هم

حرص می‌خوره.

یاسین اومد خونه و سلام کرد.

- سلام چطوری؟

- خوبم مامان کوچولو.

- ! باز تو گفتی مامان کوچولو؟

- اوهوم.

وارد آشپزخانه شد. امروز که دارم خاطراتم رو براتون می‌گم، پسرم شش ماهشه و سه ماه دیگه به دنیا میاد. شکمم خیلی بزرگ شده و قدم کوتاه‌تر به نظر میاد، به خاطر همین یاسین همه‌اش می‌گه مامان کوچولو!

یاسین کنارم نشست و گفت:

- غذا خوردی؟

- نه صبر کردم تا تو بیای.

- شما... الله و اکبر... مگه من نمی‌گم تو غذا بخور. پسر بابا تو شکم تو چطوری بگه گرسنش؟

- مامانش چی؟

- مامانش به من ربطی نداره، می‌خواسته غذا بخوره.

و بعد دستم رو گرفت و گفت:

- پاشو برو غذا بخور.

- تو هم بیا با هم می‌خوریم.

- چشم.

به یه بدبختی از روی مبل بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم. بعد از اینکه غدامون رو خوردیم، مامان زنگ زد.

- بله مامان جون؟

- سلام دخترم خوبی؟

- ممنون مامانی، شما خوبین؟ بابا خوبه؟

- ما خوبیم، یاسین کجاست؟ اومده خونه؟

- آره، کنارمه.

- خب با هم بیاین خونه‌ی ما که بعدش بریم عروسی دوستت.
- منظورش ملینا بود، امشب عروسیش بود.
- مامان ما خونه می‌مونیم.
- نه نمی‌شه. تازه سروش هم زنگ زد گفت آیدا رو هم مرخص کردن، گفتم با آیدا و بچه و همگی بیان این‌جا. به سیاوش این‌ها هم زنگ زدم، الان تو راهن. شما هم بیاین دیگه.
- باشه.
- خب مواظب خودت باش.
- چشم مامانی، خداحافظ.
- خداحافظ.
- رو به یاسین گفتم:
- مامان دعوتمون کرد بریم اون‌جا، از همون طرف هم بریم عروسی.
- پس بیا کمکت کنم لباس‌ها رو بردار بریم.
- راستی آیدا هم مرخص شده.
- جدی؟ چه خوب.
- آره. کاش من هم زودی به اون‌جایی می‌رسیدم که بچه رو به دنیا آوردم و هر دو سالمیم.
- عجبم نگران نباش!
- با کمک یاسین لباس‌هام رو برداشتم و رفتیم خونه‌ی مامان این‌ها.
- هم‌زمان سیاوش هم ترمز زد. از ماشین پیاده شدم و پیش سیاوش رفتم و سلام و حال احوال کردیم. یاسمن هم کنار ما اومد و سلام کرد و گفت:
- عمه قربونت بشه، آخر اسمش چی شد؟
- برسام.
- یاسین داد زد:

- طاهّا.

اخم کردم و گفتم:

- دروغ می‌گه.

یاسمن - می‌دونم.

وقتی وارد خونه شدیم صدای گریه‌ی باران گوش همه رو کر کرد.

پیش آیدا رفتم و بهش کمک کردم. بعد از کلی این ور اون ور کردن باران، خوابید

و آیدا خدا رو صدهزار بار شکر کرد که آرومش کردم.

نزدیک‌های شب بود که هر کس به یه طرف رفت. با یاسین وارد اتاقم شدم.

یاسین دستم رو گرفت و بوسه‌ای روی دستم گذاشت و گفت:

- قربونت بشم طاهّا خوشکل تره.

- اصلا! فقط برسام.

- اصلا می‌ذاریم سجاد.

- کی گفته؟!

- من می‌گم.

- اصلا می‌ذاریم آرشام یا آرمین.

با ذوق گفت:

- آرمین! آرمین باباش!

- آرمین الان خوبه؟

- آره.

- اگه خدا بخواد می‌خوای من رو راحت کنی؟

- آره.

خداروشکری گفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. یاسین هم لباس‌هاش رو پوشید که

صدای یاسمن به گوش همه رسید.

- زن داداش! زن داداش!

بلند گفتم:

- بله؟

- این شازده تون حرفم رو گوش نمی کنه. می گم این پیرهن رو بپوش می گه دوست ندارم.

- خودت رو خسته نکن یاسمن جون، داداش من یه دنده تر از این حرف هاست.

- حالا یه دندگی رو نشونش می دم.

سیاوش داد زد:

- خانوم من چی گفت؟

کسی چیزی نگفت.

و بعد از دو دقیقه صدای سیاوش اومد که با ترس و لرز گفت:

- یاسمن غلط کردم ولم کن. باشه هر چی تو گفتی می پوشم. ولم کن!

و بعد صدای خنده ی همه بلند شد.

«پایان»

نویسنده:

سلام و عرض ادب خدمت تمامی شما که وقت گذاشتید و رمان رو خوندید.

امیدوارم از این رمانم خوشتون اومده باشه!

من بهار هستم. دختری ۱۴ ساله که عاشق نوشتنه! من توی سایت نودهشتیا

فعالیت می کنم و از تمامی کسانی که توی سایت بهم کمک کردند، ممنونم.

بچه های سایت خیلی خوبن و درجه یک! یعنی می تونم بگم من به شخصه نمی

تونم بهتر از اونا هیچ جا پیدا کنم...

خیلی دوششون دارم...

خیلی زیاد و باید بگم اگه اونا نبودن منم نبودم.

من چند تا رمان دیگه هم نوشتم، خیلی خوشحالم می‌کنید اگه برید اون رمان‌هام
رو هم بخونید.

بعضی‌هاش هنوز ویراستاری هم نشده و توی سایت هستش.
یکی از رمان‌هام «پریشان» هست که خوشحالم می‌کنید این رمانم هم بخونید.
خیلی دوستون دارم! خیلی خیلی زیاد...

همتون اینجا ♥ هستین!

فداتون بشم:

#بهار_راجی

گرافيست : زينب بدری همایون

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



[www_98iia_com](http://www.98iia.com)



@Roman_98iia

